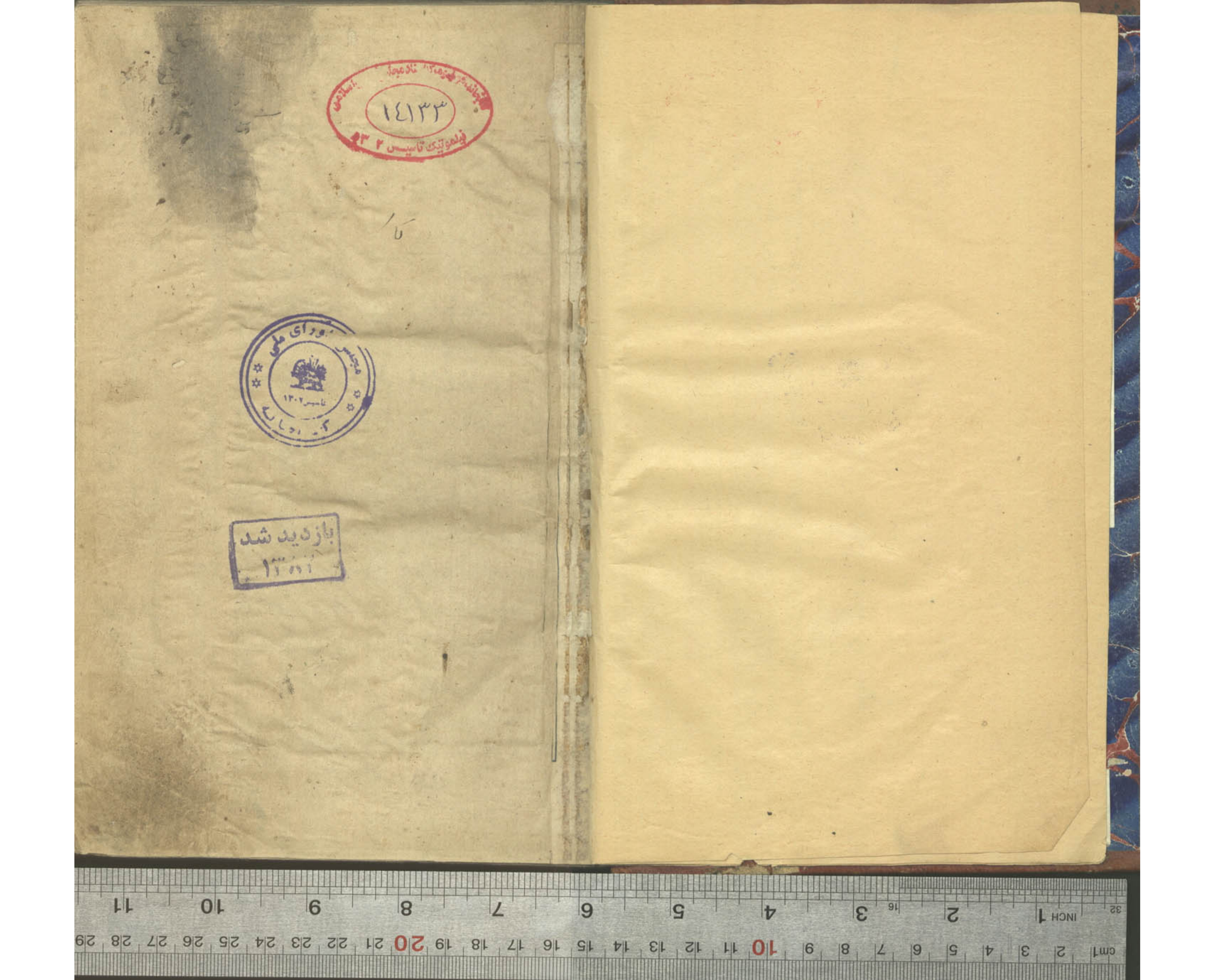

۱۱۵۵۱ - خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی
مؤلف نورالدین عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره قفسه ۸۷۷۵
بازدید شد
شماره ثبت کتاب
۸۸۰۳۶
خطی «فهرست شده»
۸۷۷۵


۱۴۱۳۳
مجلس شورای ملی
بازدید شد

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم و حکیم
محترمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نور دو حرفست که هیژده هزار / عالم ازان یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
پیش که کم نیست ز دو پای دو کون / نقطهٔ صفت در کنف او مقیم
اره پیشش بدو دندانه کرد / فرق عدو را ز پی پاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شب رنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکی است / فهم دری النهیته فیها بهیم
هست دوری در وی دمی یک درگا / حقهٔ او در دل عرش عظیم
غنچه حایش نگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت / می طلبد رحمت و فضل جسیم
یاش که عشرت در دوس شرع / دیدهٔ عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

چو سبحه ساحت هر حلقه دهر اگر خواهم / ز پشت حلقه شده مهره مهره ام هم
بهم بود سر و با حلقه را ازان سر خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو / که بست سر دو بهم از تراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم لیکن از بر نهیار / که همچو حلقه بود بر برون در مقدم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم / بپای حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید بحلقه تنگ لاه / بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگرهٔ وحدت نشسته ام مرغم / که بار رشته ز دام طبیعت ابترم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم / غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا / و گر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال ست ز اوج بلند / سوی خصیص کز آن آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم / چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور / اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسون گر / که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود / قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان بی دانه زبون او چه شوم / بدو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ همت و تیر جفا بید ز حسود / بس است ترک خودی خود دو پستی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من / چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از پنجه ملک جو صبح / کجا مشوش خاطر شود بهیتق حرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز / کزان فلسفیان کی بنیم فلس خرم

پرورشته بکپسران من شود جو نهند / ز خوان علم لدنی جو خضر ما حضرم

بحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آمد خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / نخل خشک دهد بار میوه های ترم

بیوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام / بغیر دعوی خودبینت معنی کرم

جو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد بیرمش ورنی / کشند زبانه درآیی بجانب سقرم

جو کرد بر دلم ابواب فیض اسمار / چه سود از آنکه کند در سخن دریم

بر کواد خدایا بحرمت نظری / که دل تغیر کش آمد ز شوق آن نفرم

بجای پاک روانی که پای کرده سپر / طریق می روی پی روانشان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت / بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

رهنمای که جو جامی از مضیق وجود / قند بفسحت اقلیم نیستی سفرم

اهم درانجا

هم در اینجا سی معنی | ظاهر بود و هم تعمیه

جاه داری جاهل اینجا در سرای کامل مدام / جا بهلت خوانم نه کامل جون تن جاست کام

نام خاص خویش عالم [خوانی] اما عالمی / کش بود در روی زلیخی دایما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را / جون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و روی همت خود از همه / آر در اتمام کار دین که امنت اهتمام

گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نعمت ظلامست از پریشانی خویش / در دل شب آه دل ما شد شهاب از ظلام

بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی / جون بجای غل کلاه خواجگی بینی غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرفی دگر / از تو با سایل تهی زان حرف کم باشد کلام

خوست باشد کمال دل ترا همچون خواص / چند داری چشم بر دام لیمان جون عوام

یاد میکن از اجل و ز انقلاب او که هست / انقلابش مر د توسن نفس را بر سر لجام

عاقبت از حد مان فهی چشم خود بمان / خون ایشان را اگر ریزی شمع انتقام

ظلم کیشان خصم دینند ار توان اقوام را / جمع سار و سر شکن کین بود دین قوام

نام حیدر خواهی ار زادی طلب جون مصطفی / در میانش زن جو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان زاخوان گوشه گیری شام [وچاشت] / طعم اطعام ار شناسی کی جشی طعم طعام

ره مردان مجرد جور دای فقر از تنگ — عروه وثقی است مر تاری ازان بی انفصام

فقر بی فرتهر دنیست از زفاف نفاق — همچو سیمرغ از عمارات قاف داکمن مقام

آنکه میخواهی اقارب جز عقارب نشد — خاصه کر زرشان بود بر فرق تاج احتشام

اح که خود را در اخوت بچه گوید چون دلش — بر سر مالت لرزان باتو خاشن گوی خام

رو بتاب از خال و عم چون خال و عم هم غم شد — غم بروی آفتاب و ماه دل باشد تمام

دیده و دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر زپستو عدل بر بانید این ینیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شاه رفت مدرسه ماند — هیر را اسم نام وی آید زحق روزی بنام

هر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ — گرچه مایل می نماید از نکو رخساری لیام

حال گرم و آتش وجد از نماید سرد وزری — صوفی از آرام گیرد باشد از بهر حرام

هست در کوی فنا سر خار پستان مجمعی — هر که بگذشته تا زسر و پا زان مجامع یافت کام

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل نیا دغیر لب شستت بر قصد صیام

صد کرم کرده مرایی پیش و زرنگ ریا — گر بران حرفی ده افزاید شود صد کرام

منهی از بنگاه گیتی رود در سلک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون زان بنگاه گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار بحر جود نداما

مدعی را ساز و انفاس صلاح امیر دوست — مار را گر دانند افسون فسون پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیده نا عاقبت بین داشتن طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی احسن — می بپوشد رخنه از وندان اندر پیسن و حسام

فرق عار او که درباریست باشد تاج زر — و احمق مفلس ضرورتهای وار و زیر دام

چیست عاقل افضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز غافل جو بایدان کن با انتقام

بند با بک چسته است از هم دوات فضیل را — دو تهی باشد عجب گر باید آخر التیام

این قصیده چیست قید دلبر با کر روی هوش — دل خاصان با شه در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این نکته پی عذار آورد — هست دام و جمله دلها صید این دام دوام

کرده دل از ظن و تخمین شطر ار کان نظم — جامی از اسپار طی در خود بو مغز نظام

شعر جو د چشم عقل از جهل در شرح دو چشم — چشم عقل از جاهلی در شرح دوری بر دوام

آفت از خویش است بس باشد در عزلت سرا — گوشه بی خویشی و کنج پسلامت و السلام

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

بکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل

ترا او ده اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آنیدرش جسم و آویزش او — جان گشتی از جوهر خویش غافل

که جان را صد فکرت زتن نیند نیی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاده حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید
ز لذات آجل ترا حظ عاجل

بر اطراف گلشن جام روشن
بسجع قماری و صوت عنادل

نه گوهی آگه که در کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظارهٔ روی شاهد گشایی
نظر کین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده
بود صبرت از جان و آرامت از دل

گهی عیش خود تلخ در جست و جویش
که شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خمش پیچ پیچش
نهی دست و پای خرد در سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه چینی
از و گشته آن خوبی و لطف زایل

گر اول پری بود آخر نماید
بچشم تو چون پیکر دیو هایل

گهی کسب فضل هنر با فضولی
ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر و اشعار سازی شعاری
بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

گهی مدخلی را نهی نام حاتم
گهی حاتمی را کنی وصف مبخل

و گر خامه در دست گیری زمانی
نویسی سراپا سخنهای نازل

گهی نامهٔ خود سیه چون سلیمان
بمدح اوانی و قدح اراذل

قلم با دو پستی که از جنبش او
بود بهرهٔ مرد عض انامل

گرانمایه

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی
نشینی ز تصریف ایام ذاهل

مکو حال ماضی که هرگز نبودی
یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود رسم صحبت
چو در حد معتل بود جمله داخل

ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت
مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گر فهم کند در بیان معانی
کلام بدیع تو نسخ رسایل

نه آخر بمیزان دوران بر آن
بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما
نگشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کارگر در تو از فرط غفلت
حدیث او آخر کلام اوایل

نه ادراک اهل کرم بحث کردی
ولی نیست در آب تو چون منع سایل

ترا از طریق جدل نیست کاری
بجز هدم او ضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبین گشت از حد و دور سوش
نه اخبار عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که میل طبیعی
ز وحی الهی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست ره در ریاضت
تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیات چرخ گردان که تا شد
نجومش گهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج
قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا تبایید فطرت / خرابات خاطر مخوان زین میان کل

اگر فاسب فعل خود یک طرف نه / ببین نور فاعل عیان در قوابل

منیر روی همت بزن دست و پایی / بهم بر شکن دام و بند شواغل

نه اجرام و اجسام سفلی چه جویی / بصوب اعالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان / ببین عرش را حد پیایان کشته حامل

ز هر سو پستاده صنوف ملایک / گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مقیم / ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم / در ایصال افضال واهب وسایل

چو طی گشت تیه حوادث از انجا / بملک قدم زان بپیک حمله محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین / بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه / دویی خواست از احوال سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو / سوی الله و الله زور و باطل

ببر حقیقت کشد شعر جایی / فیا خیر قول و یا شعر قایل -

در مدح حشم و عمارت است

درین پیرا جه کهن نش کهنه طاق ماست / همیشه تا متم از بار دل چه طاق دو تاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد / بخانه که سپهرش انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر / که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی / رخام و مرمرش آیینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش بپستی مانده / که بر تو از در و دیوار بار ریح و صباست

عروج ده دل خود را که روزنش / دری گشاده برویت ز عالم بالاست

بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره اش / فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست

بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ / جز آن فتاده که چون خشت فرش او سماست

کمان هر خم طاقش که هست در خور زه / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب تاباست / وای دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته / بتیرگی درون هر که در ببست سراست

گشای بر همه پس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تا به دان بریاضت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماند حجاب عین صفاست

نفیر در وجد آیی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بی نوایی پرده دگر بگیرد / مغنی که درین پرده بر گرفته نواست

ترا ببر پس پرده راه بگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت مایه شعرم برفعت از شعری / برین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی منور ز علو مدارج قدرش   فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان چنین کز کف جود   زده طبانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار پیش تازرا   نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت امن گل چیست دانی و سبزه   صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست
بکوه امن همه کان چیست دانی و گوهر   فلک خصایص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر ابست بس تنگ تیغش   گذشته که زمیان که ز گردن اعداست
ز گردن آب گذشتست و تشنه می میرم   بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد   که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد   چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتعای همت تو   ز مرحله عقل تصور کنند از آن اعلاست
هزلیست ز اوج جلال و جاه ترا   که منزل تو درین خاک توده عذراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو   حدیث خانه جغد و نشیمن عنقاست
تو در زمین تواضع نشسته لیکن   رواق قدر تو بر تر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی   غرض نه حظ خود و آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند   که چرخ کینه ور و روزکار حادثه زاست
ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد   درین قضیه که گفتم دلیل استغناست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود   جهان خمیر که در جنب آفتاب سهاست
بود دل همه مشغول عشرت امروز   بجز دل تو که مشغول عالم فرداست
بلی ز دولت باقی امید بریدن   برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری   ز هر رهی که شریعت بآن نه راه نماست
فروغ روی تو آثار شرع روشن کرد   ظلام توره یرغو ز راه دین برخاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه   که مبدعات ضمیرت ذخیرة الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق   رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر از آن داغی   که در درون تمغاجی از غم تمغاست
اگرچه شوق سخن بر مساق حکمت و پند   نه مذهب شعرا بل طریق حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر   بوفق امر تو کان نفاذ حکم قضاست
وگرنه هجو می را بمجلس که رود   هزار نکته حکمت زبان پند کجاست
سخن بر نهج اختصار رفت از آن   که طی کنم دگر آن نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک دانه این قدر دانا   که هر عمارت او را خرابی از قفاست
مباد شغل تو الا عمارت دلها   که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش کی می بخشد نسیم وصل یار   خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

بجنب

فرخ آن محفل که ماهی را بود در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار

هر چه را آن را پدید آید قرار از دل برو
جای آن دارد که باشد نام او دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه او ذره را
دیده اعشی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت کش چین بنگرد
رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی
همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

پین نکار این خط ز قرطاس منقطع کرد او
نیست ممکن مثل آن قطعه ز کلک خط نگار

باشد از هر یک خط بر کاغذ آیین و بر عکس
کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین نگار

چون دل صوفی در و پیداست جمع رنگهای غیب
بس که مصقولست دیوار و درش آیینه وار

کی شود سرچوب باب آن که دیده ز آشوب
کو در این آرزو طوبی بروی خود برار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در
تا بد از آن مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آری ...
کرو رقهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس آری ...
شمع ملک آیین ز باد حادثات روزگار

مامن عیش است چون فردوس یا روی گشت
نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسن
شهریار کامیاب کامبخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک سخت
پیش ارباب ذکا و فطنت از اعتبار

نکته گر طرف زبان خیزد نشاید جز به مدح
مهر را پیشش از زخرف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند
عدل و جود و خود رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از بیم نهار اندم که بنود هم نشان
باشد آن از اجاد و ان منشور عجز و افتخار

خیزد از عدلش حشمی سوزد بر
روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه پس از ان پیشان
روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

ور نباشد عادل و خواهند خلقی عادلش
در شمار ذم بر آید مدحشان روز شمار

ای بپا دیوان مدح شهریاران اگر
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشتست
عقل عبرت بین خان کامروز را تقویم پار

شهریارا کامکارا می کنم پیشت عرض
چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت پیش از آن منما که هست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانه دل در تنزل خانه گل سربلند
خانه دین در تزلزل خانه طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
باغبانه زینهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل
کی ازین فیروزه ایوان سپر در آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل صفا از تنگ تر
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اشش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی
چون فم از کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران پیغوله جون خسبی بخاک / برشش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارد پستی قیامش فرق کردن از رکوع / جون دران کاشانه محنت نشاندی بطاعت گزار

بس که در وقت سجودش سر بدو آمد بسی / تارک او پر ز آسیب او بودی فکار

بو الفضولی گفتش ان کری اسود کسی / منزل با فسحت و زینت نمای اختیار

گفت انکس را که باید بار بستن زین سرا / فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود انجا جو خواهد عاقبت / محنت مغاکی پیشش امدن با مار و مور

زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ / نقد انجم می کند زین شیوه بر پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر تو / جشم بر تو دیده با ناله ازین نیلی حصار

ازغبار تن بیفشان دامن جان پیش ازان / کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار پس جو ننهند ارزوی این جهان / خوش کسی کز ارزوی این جهان گیرد کنار

سر بپیچم زاطناب طبع شاه را گیرد ملال / بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کردن حصار

نی دعایی کز خدا خواهم مجال بهر او / جون هزاران سال در عالم بقایا صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم / بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود / بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی باشدش قرین در پسند شاهی کمان / دولت ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه این نثر

همچنان قصری که ایوانش ز کیوان برتر است / قبه والای او بالای چرخ اخضر است

سر کشیدست آنجنان بالا که گویی چرخ را / کنگر بالای بامش شرفهای افسر است

کعبه از پسنگست هر سنگی که در بنیاد او / قبله آسا مقبلان را قبله گاه دیگر است

چرخ بر معمار او کار عمارت عرضه کرد / خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن از زر است

گفت خشت سیم و زر انجا نمی ارزد بهیچ / بر زمین افکن که فرش ساحتش را درخور است

کل که بهر اجرش دست قضا تخمیر کرد / خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است

بهر استاد مقرنس کار او سر باد داد / کچ سرشته مه را سفیداج صبح انور است

شاخ و برگ نقشهای صفه دیوار او / در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است

زانجه حاصل مانده از نقاش رنگ امیز او / یک سفال لاجوردی این گنبد نیلوفر است

شب ز نور شمع او ذره در جشم بصر / ز آفتاب جاشت بر اهل بصر روشن تر است

می کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش / گر جه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است

جختم این پس کان شاهی که در عالم زجاه / میکنجد در حریمش مهد عزت کستر است

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین / کز سر ایستان جاشن فلک یک منظر است

سقف قصرش با لمع نقشها بالای چرخ / همجو بالای زمین این طارم سر اخضر است

جو در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز / از سر ان صد حلقه شد جون حلقه بیرون در است

چون بود در پایهٔ دیوار او جای قمه ... گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است
ملک از و شد دلبری زیبا چو این فیروزه طاق ... پیش این ایوان معوج پل بروی آن دلبر است
شب سر آید زهره بهر پاسبانانش سرود ... گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است
اثر در و بلند جاه او که باب دولت است ... قیمت هر تختهٔ تختش هزار اسکندر است
آفتاب و چرخ را با او همی گردم قیاس ... در محیط همتش این صدف آن گوهر است
عرصهٔ هیجا که باشد پر دلاور از وضع ... کش سر گل غنچه‌ها پیکان و سوسن خنجر است
هر که زانجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر ... گر پسته از خون اعادی لاله‌های احمر است
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من ... حسن را در زیور استغنی ز زیب و زیور است
تا فلک گرده ز خورشید آتش انجم را سپند ... گرد این قصر جهان آرا چو گرد آن مجمر است
باد دور از چشم بد در روی گرفته جام عیش ... آنکه همچو جم سر ارشش جرعه نوش ساغر است

این هم بجهان طرفه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین ... نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را ... همچو بیت نخل بندان پر ست از انگبین
هست طاق غرفه‌اش ابرو و شه در وی چو چشم ... نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانش گر بشنود ... جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقش بندان روی در دیوار آرند از پی ... نسخه از نقشهای روی دیوارش چنین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او ... خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی بعین
مختصر سازم سخن زیرا محل پس نازکست ... هست برج سعد و خورشیدی در و مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسن
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی چرخ جهان بانی که از آغاز وجود ... ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور گر طلوع عشق کرد انجم ناپدید ... گرد بام قصر قدرش مرغی آمد خوشه چین
با سپهبان ز کنگر ایوانش افتد زیر زر ... شهرهای سدره را بیند کم از اسنان عین
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ است و بس ... خاتمش را از قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد ... پنجه موری برگوزن از پنجهٔ شیر عرین
فتنهٔ ایام را پیدا نیست تیغ او سد ... حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین
چون گذر بر روضهٔ لطفش کنند اهل نیاز ... با هزاران آرزو و آز جانها شاد ق...
آید از گلهاش بوی بادهٔ جنات عدن ... خیزد از مرغانش آهنگ فد خلوها خالدین
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان ... گر رحم آید چنین داغ ولایش بر جبین
تا بنای ملک را بر سپهر بی ستون ... خیمهٔ عدل و را پستی همچو ...

از ستون عدل او بادا بنای ملک راست
وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم کو بیاز عالم دل … گشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار او اثر دارد … سرشته اند همانا ز آب خضر ش گل

ده به بقای مخلد هوای او گویی … فرو شده بگلش های عمر مستعجل

چو خانه دل اهل قلوب مقبول است … ره قبول در او هر که یافت شد مقبل

ندیده صفحه دیوار او خراش قلم … نموده نقش ضمیر مصوران چه گل

حجاب ذره نگردد ز بس ضیا که درو ست … نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل

دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش … بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش مژده ز دل سوال … بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار پاکبان سدره نهند … بی دعای شه کامران در و محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف … کند نزول درین خاک توده نازل

وگر نه نسبت بود و چو پایه قدرش … جهات عالم اگر عالیست اگر سافل

بغور جود کفش چو رسم که دریا نیست … محیط وار نه غورش بدید نی ساحل

سجال بر دو نوال وی ار بسیط زمین … بساط حاتم طی ساخت طی کلی بعجل

شود خراب ز دریا چو خشک گیتی اگر … نه در میانه بود پرده شع او حایل

مراد هر دو جهانش ز خدای حاصل … جهان گزوست مراد جهانیان حاصل

فزود ماضیش از چه رو آنچه می باید … فزون ز ماضی حال و نه حال مستقبل

این هم بهمان طریقه منظوم است

این همایون خانه کامد خانه چشم جهان … روشنایی ها دارد و چشم جهان را جاودان

خانه چشمش چرا گویم چو در وی مردم … در سیاهی نور دارد پنهان و نور این عیان

سبزپوشان صف زده از دور گرداگرد او … بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خانه کعبه است لیک از شاهیست … منزل انجا برگرد آن زمانه اینجا در میان

از در تحسین بود نجار کز درهای او … بر رخ نظارگی بگشاده از باب جنان

در نیابد خرده کاریهای نقشش عقل … بی ورقی چشمها از شیشهای لادان

بر لب حوض مرمرش تا اس نشین می … تا بلور تر در آب منعقد بینی روان

میجهد رقصان ببالا آب از فواره اش … در هوای بزم شاه کام بخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسن … آفتاب عدل و چنان سایه امن و امان

آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی … تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان

تا بود از گردش کار نقش آرای صنع … شمسه این لاجوردی سقف شمس خاوران

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد … این سعادتخانه را پر زیب و زینت آستان

مراد و هر دو جهان

ای آن علو قدر بکرسی نهاده پا | فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده‌ات | گردون اگر ز جرات کند قامت دوتا
از طرف بامت ار نگرد آسمان بزیر | در چشمش آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره بپرد و بر آن پاید از عروج | مرغی که سوی کنگره‌ات طاقت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی پایه چون زمین | تنها زمین پایهٔ تو کی کند وفا
ظل زمین بساحت فرشت نمیرسد | فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل | سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زان لنگر زمین اذابت الجبال | زین قبله دعای اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست | هم قبله امیدی و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر | آب تو جانفزا و هوای تو دلکشا
هر جای تو که می نگرم به ز دیگرست | با تو نمیرسد صفت من بهیچ جا
جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق | اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو اندازد آفتاب | دارد ز شمسهای تو دریوزهٔ ادا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران | از پس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت | کردند جا درون تو خود را بنقشها

نقاش چین چکار کند در تو غیر از آن | بر نقش کلک خویش کند خار خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او | ما بر کنار او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف | جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب بسیم که بر دیدهٔ خیال | تمثیل مثل آن نبود جز سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف کرد | سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سر بر کشیده طرفه درختی از میان | وین طرفه‌تر که نیست درو قوت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی انسا کرده انس | گر زوی نمی‌شوند بصد های و هو جدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست | نبود درخت سدره بدین گونه مشتها
فواره در ترانه ز منقار مرغ او | در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای | گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی لذت سؤال | حاجات سایلان در اینجا شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب | گر آورد بپایهٔ دیوار التجا
لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو | امکان سایه نیست مگر پایهٔ خدا
ذو الجود ذو المکارم و الفضل و المنن | ذو المجد و المفاخر و العز و العلا
سلطان حسین آنکه بود در روز بزم و رزم | کالغیث فی العطیه و اللیث فی الوغا

شاه غضنفر اشعار که دارد غزای او   بر دوز کار دشمن دین صورت غزا

مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل   روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

باید ز کیمیای صفت زر وجود مس   وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام   از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

بود بروزهای ربیع آن مطر که خور   با دست زرفشان که عرق ریزد از حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم   چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر پس که رو بمهر وی آرد چه باک ازان   کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایه او خواب ور نه هست   بر مهد اطلسش مه و مهر متکا

عالم پناه شاها چون می کشد دولت   از شاهدان پرده قدر برقع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصه فنا هست   معموری که هست درین عرصه فنا

آن که از اشارت معمار عقل و دین   در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جار و آن کنی ز درون و برون آب   از جوی چار دانش و سرچشمه ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش   شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود موازده نفس را علاج   شاخش بود ز من شده عجز را عصا

مرغان آن نشسته ز آثار بر تنش   افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چه گویم گر طعم و بوی خوش   جان ترا شود ابد الابدین غذا

بفروش

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد   اینک ستاده مشتری آن الله اشتری

حیف آیدم که رایت شاهی شود ز پای   آنجا که سر کشد علم دولت گدا

نگشایدت ز ساختن این سرای کار   گر کار آن سرای نسازی ازین سرای

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست   هر کشته که زاد ازین طبع تشنه زا

ور نی در آن محیط که نه قطره هست ازو   بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهد   هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو   دامش دعای دام ملک العز والبقا

این هم همان طریقه افتاد

ای پسر از قدر بر فلک سوده   عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان   آستان تو گشته فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرم   از صریر در تو نشنوده

هرچه پنهان ز وصفهای بدیع   در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد   همه را آشکار بنموده

هر که دیده فروغ شمسه تو   دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود   صدف لاجورد آلوده

بامت آمد ز ابر بالاتر   نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت ازلی | هر زمان چیز دیگر افزوده

وز همه بهتر آنکه موکب شاه
در تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست | چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده پایه و نوری | ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
با آفتاب کجا سر در آورم که چو او | هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا | فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر | چنین که روی زمین روشن از صفای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد | حریم روضه رضوان حرم سرای منست
کند نزول زمین هر زمان بجای کرم | چه لطفها که ز مهر ترش کجای منست

در جواب نامه یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید ساخت معطر مشام من | در چین نامه داشت مگر نافه ختن
ان نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان | چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر | زینسان دمید سنبل مشکین ز نسترن
نشکفته غنچه ایست چو پیچیده پیش | همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبر فشان گلیست چو بگشاده حواشش | بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن

شیرین تری کرشمه بزلف پر گره | گلچهره نهاده برخ جعد پر شکن
تحیت پر زعاج که صف صف نشسته اند | بر دی نیاز پسته و کان برهنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص پیش شاه | از لیث بن مظفر یعقوب بن حسن
شاه که حد من نبود مدحش آنچنان | کو خود بعدل جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهر اینکه گوش تو سفته اند | در های شاهوار به از لؤلؤی عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر | چشم از تو جز دمی که کنی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جمالت نهاده تخت | من غایب از جمال تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن هر دو یکی | من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت طبیعه بیکی لا بلکه چند ملک | بی منت سپاه و چشم فضل ذو المنن
باید زبان حال مقال تو روز و شب | باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
تو بر درختی ز چمن عدل و باغ ملک | تیشه مکن ز ظلم و با آن بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ | باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب | تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن گونه زی که رشته آمال را بود | عدلت گره گشای ز ظلمت گره فکن

زانصاف ملک را طرب آباد کن جهان / کانجا غریب زار و دار ز دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار / پایش بزر چو شمع کش از زندگی لگن

پی نور علم او شو و از تیره کی جهل / زنانپان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست / زان مفتی شرایع و زین محی سنن

بی ان نفیر را که ز تلبیس نفس دیو / بتخانه های حرص و هوا است برهمن

هر کج قلم که راست کند جوشش ابران / کارد بدست مال فقیری بکردن

در پیش شمع ساز قلم تا رقم کنند / آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

بر نفس و مال خلق کسی را امین مکن / کو در رعایت درمی نیست مؤتمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آنرا که جوی را مکن آسوده زان منی / کارزده مرکش از آسوده رپتن

آنرا که پست عیب دریدن بود هنر / بر وی برای پستر کفن کن که پیرهن

یک خلق خوش بهر که ببینی پسند کن / یمن سهیل شد پسند دولت یمن

یکلحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب رونق قرن

چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب / گر نادر بنار رسی نی بنار ون

نیکان فرشته خوی بدست آهرمن صفت / مپسند بر فرشته روان حکم آهرمن

کج دست را مکش که جان را بدن که هست / از بهر دست بستن اش از بهترین رسن

معشوق

معشوق ان شو که نه پاکست اصل او / چندان طراوتی نه دهد سبزه دمن

عالی شو ولیم ولیکن نه چون کرم / بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویران تو ثمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد ان دعا که رود سوی آسمان / گاهی منفیض راحت و که مشعر محن

یاد از اهل صدق دعای تو مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مبادا پی ان سهام درع / جز آنکه چشمه چشمه چو در عشق تو دمدن

باد آن مجن چنانکه رساند بجان خصم / ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

این نامه خواجه / جهان را دست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سر بسته آوردی که گر چون نافه اش / سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچه بشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصا اش زین کف جود / سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه گویا که هست / در کف دانشوران یک شبه مانده زان عصا

لف او را اگر کنی نشر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یا بیش از آنتد اما تها

از بیاض فرجه بین السطور او بود / نهر سیمین از دو سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلم است / شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلم است اما درو غیر از تنزل نیست راه / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل زان سلم چو می آید فرود / می نهد گویی بهر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری سپهر چرخ گرد / عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افشاند دست مخزنات گنج پر گهر / بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقره های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته های نظم او روشن کن شمع ذکا
خواستم گیرم دوات از سیاهی ظلام / خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب او کنم انشا دبیر عقل گفت / بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا
زآسمان جود چون بخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهل باشد بخشش نور سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز / کی پسندد عاقل از طبیان کم گردد ژاژخا
ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر / ناروای عز شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی بی قاصد انه ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها صبا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب / بلکه چون اسم سلام آفات یا زه اقتضا

پیش

پس نیش از بنده انها پیوسته دردان کرده ام / تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت / تا به پشت خم کشد آنرا بهر حد ادا
وان الف دال آمده در روی کم پا تنها ده ام / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقه میمش بود شاهد بر آن معنی که گرد / سر اخلاص محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت مرا
کار روی من بدیدارت بسی کامل ترست / زآنکه از روی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن / شوق من افزون [illegible] سوی تو ای بحر علا
غرق بحر شوقم از سویت کو چشم شرح او / نیست آن جز جنبش پستی بقصد آشنا
نیست در شهر تر از بهر منع زایران / شهر بی در را چه سان بست بر رویم قضا
از گرانجانی بیارم سویت آمد ورنه هست / جذب شوق از پیش روی و دفع صد از قفا
سست جنبانیدن از جا کوه آهن محال / گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ / میپسندم هر دم تغیرم بر فلک زین تنگها
بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل / بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان من میندانم از میان / تا کی باشم مذبذب لا الی هولا ولا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در یافت / همزبانی یافت نی در شهر و نه در روستا

دردهایی کریبان گیر من شد تار و پود / وطرخوان از غم و امان اخوان الصفا

پاک بازانی بتن بر ساحل بحر وجود / لیک مهر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان / طرفه تر حالی که زیشان بود ارض و سما

از نوازشهای شیرین وز نصیحتهای نرم / خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس از وقتشان عیش مخلد را سبب / یک نظر ز التفاتشان ملک موبد را بها

روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه واویلاه من هجرانهم بعد الوصال / آه واویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف المحن / کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

مانده زایشان دور از اصحاب صورت کرده ام / اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیده است از قلم بی واسطه / مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمده / قید کرده پیشه در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشان فرو بسته لب از گفتار لیک / بر طلبکاران تباید نظر مشکل گشا

ان کی

ان یکی برتر ز جمله در علو مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان او راوی / بر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی از اسرار قرآن برقع شبهت گشای / وان یکی ز آیینه طاعت ظلام شک زدا

ان یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ / برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحیذ خاطر را نهاده در میان / گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از دو رنگی شیشه چشم خویش را کرده جدا / کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما

گر شود از پرده ملامت برخ معنی حجاب / یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو پس هم / پای بر کرسی لکی ارتقی الی الروض العلا

سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افگنم / بر جهان همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در و بغض عداوت نه در و حرص و امل / نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله زاغ وی از باران صفوت در نمو / آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده بوی آهویش جان ز اشان آرزو عنبر / خوانده لای لا که آتش در زند در ماسوا

شاه باز دل هنوز اندر هوایش پر زنان / قید آب و گل کشد بازم با بن و خشت و سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم / بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک چه ... حرم من که هیچ دی تیران / می کنند از مرغ پهلوی میل سیر و کند تا

نیست مقبول حق جز آنکه خود گرد — کوهی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم — جز دهان پستهٔ دوات آسا نمی بینم

ور شوم مضطر ز خامه بر زند شمع می — ور زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بجنبانم بخوناب جگر وز داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کنم معروض از غیبار زیست — راز دارم من ورای کهف و یا کهف الوری

هم جهانرا خواجه هم فقر را دیباجه — بنت سر الفقر لکن تحت استار الفنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان — دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران تحسین و اوصاف و نعوت — چیست داب منشیان تلقین القاب و کنا

وین تکلف گرچه زر ده دهی باشد بغوض — کم عیار آید بمعیار قبول ار کیمیا

خود ثنای خویشتن کن یعنی سوی معنی گرای — ور حد مدح گرفتار آن صورت بر آ

پای جایی نه که دون پایه قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجه بحری کش افتاده بروی — نیست پیش زیرکی از نیلوفران شکل وطا

قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد — متحد با آب بحر او کجا آرد انا

این چنین مدحی که گفتم چون ته حد عزتست — مدح کو را احتصار او لی نشاید بر دعا

تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سوی تو گنج بقا

شیر پهن باد تره چشم یقین تا خاتمی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول خداست صلی الله علیه وسلم

ماه معین چیست خاک پای محمد — حبل متین رشته ولای محمد

خلعت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بس است دین و دل را — رشته از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز آب و خاک وگرنه — رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدا نه بیند — چون ز میان رفت نقاب محمد

چون شب اسری کشید سرمه مازاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفه هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش کی کج رویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره پس را — پرتو اکسیر التفات محمد
هستی و از شراب ساقی باقی — هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از صفات محمد
من که زنم در سخن دری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دبستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال قدم احد پس — نامده در دیدهٔ شهود محمد
بو لهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته باد تن حسود محمد

بشنوه

شیوه صدیقان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط ورک سبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما — گرد در ان تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خداش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آدم که پس نبود بصورت — غیر از ان انس یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت بتندش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خس آرد از دیار محمد
همچو مژه در دو دیده تا دم محشر — جا کنم آن از ابیاد کار محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد — زاده دم عالم کن قیاس محمد
وحدت پستور در مظاوی کثرت — با یادگار پر زد از لباس محمد
یک سر مو از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل / دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته باد فور حلاوت / منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب / داشته از پاس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امت / حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله
ماه بود عکس از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فا پستم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را / صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت جو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم / مهر تو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد / جز مجد مآل آل محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله
حرز امان چیست نعت نام محمد / صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز شوق مشرب پستان / تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله
مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانند سر بنی بنشانی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت / چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل عرش از رتبه اعلا / مبنیت علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله
صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا / سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بود و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق بگردن اسیران جهانست / حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد گرانمایه است آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده
باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد
در دو جهان حدا آفرین محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد بدرگاه محمد
کی بودش راه در پناه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر
خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل مومنین مددش حق
ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبه چون آفتاب شکست
شعشعه طلعت چو ماه محمد

چون که دعوت زبان گشاده بعهدی
بوده حجر تا شجر گواه محمد

باکنه همچو کوه چشم شفاعت
باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را
هم شرری بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد
منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسله کاینات را سببی نیست
جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر رخم از خون دل چو در رود دوان این
تحفه رسان این درود سوی محمد

چشم رمد دیده بر رست کرم کن
کحل جلای ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگر را
جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی پس از کهن می گداند
عمر گرامی به بخت و کوی محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

منظوم شد این — وقت توجه بمدینه

محمل رحلت ببند ای ساربان که شوق یار
می کشد هر دم بروم قطره های خون قطار

زود تر آهنگ ره کن که آرزوی او مرا
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان
می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار

اشتر مستم که چون دیر روم در راه او
نیست در پهنی مرا جز رشته مهرش مهار

پای کوبان می برد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقت و من بی تحفه پشتم زیر بار

سرفشان باکرمی پستم ز ناقه در رهش
می نماید چهره مقصود در آیینه وار

محمل شب دیر می جنبد حدی آغاز کن
نی نوایا زان نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یکجانب آواز درای
از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون گرچه بود منزل و بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پا

لیلی اندر حی چو گل بگشاده گویی پیرهن
گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزا

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نما

منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد | آب و خوش خاک او و دلکش هوایش دلگشای
لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه | سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشک سای
وایه آن دارم که منهم نجد را ماوا کنم | گر نیابم وایه خود وای من صد وای وای
نجد می گویم و زان قصدم زمین یثربست | کافتاب جود و خورشید کرم را مطلعست
بر کنار دجله ام افتاده دور از جانان | وز دو دیده دجله خون بر کنار من روان
پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب | گر نه پیچیدی هوای یثربم اینجا عنان
چند ای یثرب که تا یکدم کنم اینجا وطن | عمر ما ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اصلی است ای باد صبا | رهنمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی غرض | مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش | صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که | باز سر پا کرده چشمم ز طوفش گریان
کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف | گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف
السلام ای تحفه ... گوهر دریای جود | السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تاب از جبهه آدم یافت | نور پاکت کس خبردار قدت پیدا و آبجو
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق | صیقلی تیغ تو از آیینه گیتی زدود
السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان | غیر بیناز اخبر نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت دوم | اطلسی را کش زشب کردند تار از زر پود
السلام ای آنکه ارباب شفاعت روز حشر | جز کلید خلق تو بر خلق نتوانند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا | در سرم سودای او در جانم تمنای تو بود
صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام | بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام
یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام | بر درت این بار بر پشت دوتا آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر | گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو | هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد | این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای من | زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا | کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع | سوی فردوس برین دسته گیاه آورده ام
دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز | بر حریم آستانت می نهم روی نیاز
یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام | یا مگر طعمه جوی از ریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان گر این سگی ام تشنه جان | آرزومندی از بحر احسان توام
گرنه دارم افسر شاهی بسر این بس که هست | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نیاید سگ رد از دست دربان توام

شد گلستان ز خوی خسار تو خاک جهان
من بوی گشته خرسند در گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را حمایی پس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
پای ار پس ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند

گر گدای بی نوا جامی عنایت دا اگیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف عام خود ریزی بریز
بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

نخل بنیادش ده زین در که عمری بی هوس
هم تن و هم جان براحت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو مانده مستقیم

گروه در اینجا بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم
غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

در حریم شرابخانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد عزم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از نور عارضش کردیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل مفصل کون
نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش آن خط و خال می بینم

عارفان از لعل نوشینش
غرق آب زلال می بینم

منکران از جعد مشکینش
در کمند وبال می بینم

توبت جانم مباد جز می عشق
توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام
وز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکر بارش
طوطی نطق لال می بینم

سخن غیر ازین نمی گویم
تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

جند اوپستا و جابک بست
که پس پرده خیال نشست

رشته جنبش و سکون همه
در خم حلقه اراوت بست

ان یکی در سکون جاویدان
وان دیکر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نکنجد اندر عقل
تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید
هرچه ما باختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست وان کرچه می نماید هست

کی بر دره درون پرده کسی
کر تماشای نقش پرده نرست

پرده از روی کار او بردار
پیش ازین نقش پرده را مپرست

درکش از جام حس او می عشق
پیش رویش ننال عاشق وست

کرمی عشق را توبی ساقی
کاسه شمس و جهک لیاقی

شاهد عشق از نشیمن بود
زو سر اپرده در سرای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید
حلقه از جعد تابدار کشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست
بر کل از خط سبز غالیه بست

طره را صید دلان اموخت
غمزه را قتل عاشقان فرمود

ساخت ازرا به پرستی خرسند
کرد اینا ابوسه خشنود

هرکه را هرچه بود در بایست
نه ازان کاست ذره نه فزود

ساقی بزم کشت و می درداد
هوشم از سر بجرعه بربود

انجنان بیخودم از ان جرعه
که ندارم مجال کفت و شنود

از زبان منش نغمه جنک
کو بکو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را توبی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام
طول کشت اشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض
یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت عمق جنبش یافت
ابتدا ذات جسم کشت تمام

جسم هم از تنوع شد اشکال
وصف کثرت کرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بکذار
تا جو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون
چند بر خط و سطح و جسم ارام

ساقیا در ده ان شراب کهن
که حباب ویست ساغر و جام

افتاب رخت دریغ بود
در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و بیخودم کردان
تا به بیند عیان چه خاص و چه عام

کرمی عشق را توبی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ان کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان

همه کلهای باغ او یک رنگ / همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل / لاله او موافق ریحان

نه در او اعتدال باد بهار / نه در او انحراف طبع خزان

ناکهان آفتاب صبح وجود / کشت از مشرق ازل تابان

هرکس از بود خویش یافت خبر / هرکس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله / وین دکر در جمال او حیران

می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان

همه را خوش من لطیف ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

کهی می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ای پسر برده عمر در تک و دو / هر که تخم دویی و دوری کاشت

یار نزدیک تست دور مرو / بر همان بر کرفت وقت درو

خوشه کندم از محالاتست / جون فشاندی بخاک دانه جو

کر مقامات عشق نیست ترا / بمقالات عاشقان بکرو

جامه زهد کن بجام بدل / خرقه زرق نه بباده کرو

کهی می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ادمی ناب جو که جرعه اوست / جام جمشید و کاسه کیخسرو

ور رفتد بر تو پرتو پاسیقی / خویش را محو کن در ان پرتو

پیش رویش بیفت سجده کنان / کای کمان دار ابرویت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوی / خود بکو این حدیث و خود بشنو

کهی می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

وه که بازم کلی ز نو بشکفت / یار جون غنچه روی خود بنهفت

پرده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود اشفت

کر کنم کریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شکفت

سیل اشکم که زد چنین ره خواب / غرقه خون بخاک باش بیفت

مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت

بدو کونش خریده ام شوان / دامن او ز دست دادن مفت

میروم مست بر سر کویش / ولی از صبر طاق و با غم جفت

کر کشد بوست غیرتش ز سرم / پیش او پوست کرده خواهم کفت

کهی می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

فهم بپس قاصرست و نفس جهول / طبع بپس سرکش است و عمر عجول

آه ازین گفت و گوی اگر نشود / سر مقصود از آن قرین بحصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج دخول

روشن آیینه بدست آور / کز زنگ هوا بود مصقول

و اندران آیینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین ببزمگاه وصول

کشف این راز کن بنغمه شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

گر می عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دام است و خودنمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام / بغد بشکن بعشق جو پیوند

ره جنان رو که برنباید گشت / دل بران نه که برنباید کند

صید آن شو که می کشد نفش / گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلایی کز و رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند

همه ذرات مست باده اوست / تو به بویی چه گشته خرسند

چند بیهوده باده پیمایی / باده پیما بروی او یک چند

چون شوی مست باده وصلش / بسر این نوا به بانگ بلند

گر می عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن / در فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده مه که جبین / تابد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و منور شد / پرتو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روزنیست که هست / خانه جان و دل بآن روشن

پرده از پیش چهره یک سو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس / ملک یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد داغ عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگرچه جان سوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که و خنده نشاط ای صبح / خل عینی و دمعی المهراق

تو بلب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب شوان یافت / لیس ملک الرموز فی الاوراق

جون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال توبس / بلکه یک پرتو از جمال توبس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین

روی بنما جو گل ز حجلهٔ ناز / چند باشی جو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا سرشک خون ریزم / لاله خون چکان دمد ز زمین

شوان غمزه شد بدولت وصل / جون غم و هجر دشمنی رنگین

برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودمی بالین

من که و جست وجوی عیش جهان / من که و آرزوی خلد برین

از من ای شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال توبس / بلک یک پرتو از جمال توبس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی رتبة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای

گر تن دورم از غمت جه غم است / جون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال توبس / بلک یک پرتو از جمال توبس

عاشقان بی تو صبر شوانند / روی بنما که جان بر افشانند

این جه چشمت و این جه زیبایی / که در و کاینات حیرانند

چشم جون گویم این دو خونخوار / کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یک دو روز مهمانند

دردمندان عشق با المت / فارغ از جست وجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می مانند

با جنین رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد به راه تو خاک — و من القلب لا یزول هواک
نتوان دوخت جز به رشته وصل — جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تویی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا — گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر ز دست رفت چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — در درخت تازه تر ز گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی بر در آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو — به دو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم — دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسن تست در نظرم — هر کجا بنگرم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست — رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح تازه که برو — جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسرزنش که فلان — رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دل بسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

ورچه اقبال بود آنک مرا　　رخ نمودی بجواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرپاش　　درفشان آن دو لعل کوثرپوش
گفتی از وصل من چه برخیزد　　خیز و جامی بعشق دیگر گوش
برزبان بود تا این حدیث هنوز　　که برآمد زمن فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

ای روی تو ماه عالم آرای　　چون ماه زپرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم　　برحال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی　　طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پندست　　برلب خط عنبرین سمن سای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم　　شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته　　من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم　　ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو پازم
پنهان بغم تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت　　مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم　　گاهی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره　　یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میاشک　　تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم　　سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر جدا امروز　　دورم زجفای پاسبانت
فردا که رود به باد خاکم　　چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو پازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من　　هجر تو بهین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو　　جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا به بوی تو خوش　　بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان　　هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست　　جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم پاز　　ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین بنفسی و آتشم را　　بنشان بزلال وصل تن من
بنشینم و با غم تو پازم　　پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شده بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی

تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی

جون نیست امید انکه هرگز — با بیدلکی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از ان دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از و جو

من هیچ نشان نجستم ان خال — می گفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو

بنما رخ خوب خویش و زخال — دل را بستان بوجه نیکو

زینسان که ره امید بستت — پیچم ز غم عشق تو ز هر سو

ان به که بکنج نا امیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر

گیرم که بپدره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر

نگرفته بر نهال قدرت — از نخل امید چون خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود به سینه راز عشقت — از هر چه گمان برم نهان تر

صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر

گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر انکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل — جون غنچه درون پرده راز

خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود بر انداز

با آتش دل مرا سری هست — جون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر یک چند — بنشین جایی و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظاره رخت باز
و آنگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
او کشیده رخت بسر منزل فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان / آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که براه طلب هنوز / ناپرده یک دو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول / چون حرف خود ز تخته هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیه محض‌اند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند
هر نعمت زوال که حد کمال یافت / دانم ز دانه قیمت او چون زوال یافت
روح تو مرغ سدره‌نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
انجم زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضه جنان نکنی روی بازپس
آراسته برای تو بستان سرای خلد / و آنجا تو شاد با تماشای حاره خس

هر دم که هر نفس که نه از بهر دوست خاست / جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس
منشین ز پای چند درین دیر زود پا / تا یافته بر آنچه مراد است دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم جرس
کس را درین خراب بامید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر / کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر
دردا که پاک باز جهان از جهان برفت / پاک از جهان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاه باز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنود و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرکز آن / کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمین که امین زمان نماند / جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت هیچ / در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / زان پس که آبم از مژه خونفشان برفت
گفتم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان / تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان
زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

اهم ز ضعف اگر نشدی ثبت قدسیان / بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و بین غم اشک / بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه / گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن رشیده توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بر دنش بصحبت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

کاهی طریق صدق ارادت نمودنش / کاهی رحیق صدق محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود / بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش / جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید / اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ / چاک افکند بجیب قبای لقای او

شد در لقای ذات مقدس فنای محض / باد ابقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب گرچه هست / صد کوه غم ز واقعه جانفزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او

بادش عروج روح بجایی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش / جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیه برادر مهتر این

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری / آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد

زیر هزار کوه غمم پست و کرده بد / و پستیش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر از شوم / پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من شبل گر شکر نهد

چون در نیاید از در احسان و لطف کاش / خشم ازین سرا چه حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت ز تو مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر بود

آن بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است / در روی امید واری صد گونه راحت است

اونیست

مرغی شکنای قفس بود پای بست
دست قضا بلطف قفس را بهم شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک
این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ و پست

مرغ تو گر نه پست پرست این قفس چرا
بر خویشتن نمی‌شکنی این قفس درست

جامی شکستن قفس آسان شود ترا
گر جلوه‌گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار
مرغان نغمه‌زن که گذشت از حد شمار

خرم دلی که روضهٔ قدس پیش نشیمنست
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای مسدس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمنست

روشن دلی کجا که بود در شناس گل
وآزاده کجا که زبان دان سوسنست

تا بنگرد که هست گلی پر زده ز گل
گلچهره که در ته گل کرده مسکنست

تا بشنود که سوسن آزاده زبان
پر فن سخنوریست کش از خاک مدفنست

جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل
زنگیسان جبر انجمن دل آلوده دامنست

گل را نرفت دامن هم صحبتی ز دست
گویا غلط همی‌کنم آن دامن منست

کلها

کلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میر سید کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه رویی نورسته باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب ار ندید
احوال آن روانی آن از روان بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شوی
زان شمع نوربخش مه انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای
چون تست زیر خاره و خار آن من بپرس

سوسن چو باز بان نباتی کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید بس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان گرامی برادری
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و چه تا که ز باغ جهان برفت — تا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام در خفا — روشن ولی دقیقه شناسی سخن وری
این نکته گوش دار که در گران‌بهاست — نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیری — گر دست رفت کارم و پیچم بکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز بی‌قراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد — ای جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند در دلم این خارخار ماند

حرفی که یابم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس پاکیزه او که کرده — تا زاد کی مرجع بنیاد مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که شد حقیقت — عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که گرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خجلتی — پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این جوان — کآورد رو بسوی تو بار و مباد درش
چون نام شد محمد ش از فضل سرمدی — سازش تمام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزند است

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو — نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانست — خون افسرده آهوی تتار است درو
بر رگ عود که در دامن مطرب جفت است — منه انگشت که صد ناله زار است درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است — نقش کم عمری گل کرده نگار است درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه — خط مشکین بتان بین که غبار است درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت — بیقرار است چه امکان قرار است درو

بی قراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را — که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهر مرا از چشم چون زنگاب دود — برد دُر در صدف لطف صفی الدین را

از نسیم صبح شاخ گل تا بشکست — تا بپالاید از آن روضه حور العین را

سیم در خاک شود خاک نشد آن زنخ بوی — ساخت در خاک نهان آن تن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیده عالم بین را

مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز — شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را

حرقت فرقت او میزند از سینه علم — میکشم دم بدم آهی طلب تسکین را

همره آه دلا راه بعلیین بجوی — بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچه نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج — زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی تو بفرقت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت سر تراشیده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت — شربت شهد از این کاسه ننوشیده هنوز

تا تر القمه کند خاک گشاده دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دوش خرامان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر تو دیرک شد از شصت بهشتاد مرا — مرکز این دقیقه صعب نهشتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی — گر نه بگشادی از آن رخنه در ایمان پدر

جان خود دادی و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر زند چاک گریبان حیات — دست خار پسر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

چون کسی نیست که در صورت حالی پرسم — بهر تسکین دل خود در خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسست است ز هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام ای که از این پیش مرا — بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

می شود دیده بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی — می نپرسید که در خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی | بپسبک روحی ازین ورطه حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران | یا چو تو آینه در نظره کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی ز سراپرده قدس | رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی چو تو ماهی همگی از خور مهر | شمع کین خورده درین معرکه کینه وران

آمدی پاک شدی پاک بس پرده غیب | دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر گل چهره خوش لهجه که رخت | زو و بر بست ز تنگناگه کوران کوران

نیست در کار فلک حکمی کاش قضا | افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا | بار رفتن چو ببستند از نو خوردتران

جامی آن به که درین مرحله آن شیوه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ اجل آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا

دام تنگ است بود هرچه درین صیدگه است | جز فنا وا رهاند پس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر | خاک سازد بته پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش | کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زان پیش | که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از هر خامی | چند دل پخته بود از طمع خام ترا

جاه دینی مطلب دولت فانی بگذار | جاه دین پس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش | هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند | ز خورشید فضلش بود بهره مند

فرازنده این کهن بارگاه | فروزنده مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا | چو شد پایه گستر درین تنگنای

ز فر خود آن پایه را پایه داد | لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان را از صد گونه فرسودگی | از آن پایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل آن تمنی کند | که تاریخ اقبالش انشی کند

فلک حل کند بهر عرش شرف | ز زر مهر در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه افتخار | کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالم نهاد | از آن نقش این صفحه خالی مباد

شه تاج ور بر سپهر سرور | بماناد پاینده تا نفخ صور

باشد این در مدح سلطان تعبیه

روشن چون رو سر گردش بهر | طل محروطی ز میان سپهر

بود الحق چو خیمهٔ مشکین — سر کشیده باوج چرخ برین

زانجمش میخ وز شهاب طناب — قبه ان زماه عالم تاب

من دران خیمه از همه یکتا — چون ستون پا فشرده بر یکجا

کردم از خاطر سخن پرداز — باخرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع تژند — پایهٔ قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم — ساخت شاگردی تو استادم

گوهر نظمم از تو تاب گرفت — چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همیشه در تابم — کس بر آتش نمی زند آبم

هست ازان آب و تاب حاصل من — آب در دیده تاب در دل من

بر سر چارسوی کون و فساد — هیچ جنسی من کساد مباد

گفت بگذار جایی این کلیم را
امشب از حد مبر مجادله را

گر همی بایدت بازار رواج سخن — نیست زین پیش احتیاج سخن

خیز و بر عزم ناکسان کسان — هر چه داری بعرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بران ز سکه نشان

سکه ان اگر نه آگاه — نیست لا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل

معدن عقل و منبع انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابو سعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه و شانش چو جاه شاه و شان

داده شاهان باج در بابش — خون خانان کشیده تارایش

دست جودش چو زر فشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندر وار — بوده فتح از یمین ظفر زیسار

اهل غیبش مبشرهای امید — داده در موطنش مثال نوید

فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل درافتاد — همچو داود بر خلافت او

من چه گویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

هرچه اندیشه را ازان دستست
پیش قدر بلند او پستست

شوان گفت مدح ازین بیشش
که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص او سایه
سایه از شخص میبرد مایه

هرچه در ذات شخص موجودست
بی تفاوت ز سایه مشهودست

رو نظر کن درخت بلند
که چو بر خاک پست سایه کند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش
همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال
دارد از معنی جلال و جمال

پرتو ظل او بود پیدا
از دل دوست چهرهٔ والا

گر نه ز اطناب ترسم و تطویل
کنم اورا یکان یکان تفصیل

لیکن اینجا که فکرت صافیست
این اشارت که میرود کافیست

چون ضیا ور دشکنای عدم
تاب اشراق آفتاب قدم

شده ز اشراق نور خود نازل
گشت ظاهر بشکل سایهٔ ظل

تا که خفاش ز ابصارت دور
کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه
آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش
خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود
که چها را جهان پناه بود

دین و دنیی همه ظل گیرد
تا قیامت صلاح بپذیرد

تا بود در بلندی و پستی
سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را
آفتاب سپهر شاهی را

بر سپهر بقا ممکن دار
بر سپهر علو درخش دار

در وصف عمارت شه استاین

بنا میزد چه دلکش منزلست این
ز آب و گل همه جان و دلست این

بسی مه بر فلک منزل بریده
بعمر خود چنین منزل ندیده

تصور کن چو یک شخص این جهان را
که باشد همچو چشم این خانه آنرا

کسی کان شخص را انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

گلش گویی ز مشک چین سرشتند
که نامش خانهٔ مشکین نوشتند

ز سر لاله بنفشه ان نمونه
مگر شد لاله زار باز گونه

بدیوارش ز گچ گلها پدیده
گل کافوریست از گل دمیده

منقش از زر حل هر در او
دری از خلد در هر منظر او

مروح خانه دان از جنانش
که باشد حوض کوثر در میانش

میان حوض نرگسدان سیمین
بود فواره‌های نرگس آیین

ز هر نرگس جهنده آب از آن سان
که گاه شادی آب از چشم جانان

بگرد حوض جویی پرخم وتاب — جو مار پیچگون پیچان در و آب

جو لطف حوض و جو آب روان دید — که بیرون شدن بر خویش پیچید

بسعی شاه شد این خانه آباد — جو تاریخ عمارت وخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی جو کاخ بهشت — خاک وخشتش همه عبیر سرشت

گوییی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمده بزمین

بهر اجرامش از چهار طرف — سبزپوشان در ایستان رده صف

موج زن حوض مرمرش میان — بهم آب ایستاده بین دردال

آب فواره اش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته زجای

دیده حور این مقام فرخنده — گشته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکاینات ثانیها — خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طاب ریاکه ای نسیم شمال — قم وسر نحو کعبة الامال

نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آیین کن

از خراسان ببند بار نیاز — راه بردار ملک روم انداز

جور سیدی زراه راه پرس — بارگاه جلال وجاه بپرس

چهره برخاک پای دربان سای — باجازت زمین بوس درآیی

پیش شاه مجاهد غازی — بگشا لب بنکته پردازی

کای ترا در وه علا پیوند — ملک میراث تو ابا عن جد

اصل تو تا بآدم ار شمرند — همه مسندنشین و تاج ورند

خاست زیشان جهات فخر نخست — لیکن امروز فخر جمله تست

کم کسی بر سریر جاه وجلال — جون تو کرد اکتساب فضل وکمال

مشکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان هر مجمل

راه مشاییان زتو واضح — نور اشراقیان زتو لایح

طبع پاک ترا که قاوست — فهم حکمت طبیعی انشا داست

بر دلت حکمت الهی تافت — که رخ از ظلمت ملاهی تافت

فکر تو زد سوی ریاضی رای — شد ریاض ریاض خلدآرای

هست پشت شریعت نبوی — نبوی از پناهی تو قوی

ممهد کفر و معبد اصنام — شد زجهد تو قبة الاسلام

حسن تدبیر تو بحرب وقتال — کرده قلع قلاع کفر وضلال

مقتبس از مراسم اشفاق — معرضی از دنایم اخلاق

جمع در ذات تو برغم حسود — حکمت وعفت وشجاعت وجود

بحر و کان فیض بخشش بوست — بلک بر دی ز بحر و کان هم دست

کان ز دست تو شد پلنک نهان — وز کف بحر کف بروی زنان

تا بود دوره فلک ** ممکن — تا بود نقطه زمین ساکن

روشن و بو نق رای تو باد — شرف این بخاک پای تو باد

ای معنبر نسیم نافه کشایی — جون پیردازی از ثنا و دعا

ورقی چند نظمهای غریب — لایق فهم هوشمند لبیب

با تو هم راه میکنم ز نهاد — زان عنر بیان بنزم شه یاد آر

عرضه کن در حریم مجلس او — این محقر هدیه را و بکو

ارسل النمل من خلوص وداد — ببیمان نصف رجل جراد

قایلا ذاک منتهی جهدی — ربنا الهدایا بقدر من یهدی

ثم او جز محاقته الابرام — واختتم بالسلام و الاکرام

در شاه جهان جهانشاهست

بده ساقی ان جام گیتی نمای — که هستی ربایست و گیتی فزای

بمستی ز هستی رهایم ده — بمستان عشق اشنایم ده

بزن مطرب آن نغمه دلنواز — که در پرده دل بود در ده ساز

بشکرانه کرده گفت و گوی — عروسان معنی نمودند روی

زکلزار

ز گلزار فردوس آید گلی — بنزهت که بینی نو ا بلبلی

زباران جود و سحاب کرم — زلال بقا یافت خاک ارم

ز دریای اسرار و فیض جدید — بلب تشنگان سواحل رسید

سخن کوته از زاده طبع شاه — که دانش مآبست و عرفان پناه

همایون کتابی جو درج زر — رسید از گهرهای تحقیق پر

درو هم غزل درج و هم مثنوی — هم اسرار صوری و هم معنوی

شده طالع از مطلع هر غزل — فروغ تباشیر صبح ازل

ز مقطع جه کویم که هر مقطعی — که فیض ابد را بود منبعی

بصورت پرستان کوی مجاز — ز شاه حقیقی نشان داده باز

جو در مثنوی داده داد سخن — نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب — ز هر مصرعش عقل را فتح باب

زهی نامه دلکش دلکشای — که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن ان مثنوی — که فایض شد از خاطر مولوی

ز بس گل که از رازهای شکفت — همی شایدش گلشن راز گفت

بود پایه ان سخن بس بلند — کی اینجا رسد وصف ما ارجمند

سخنهای شه کز دل پاک خواست — به پاکان که شاه سخنهای ماست

بدین نکته باشد دلیل تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بدحش چنان ره برد خاطرم
چو گفتارش آیت نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هر کس این تاب و تاب / که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال / که شکست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود / پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام / دعاگوی او انس و جان والسلام

قطعه

جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود / تخم پراکنده کی حاصل بود

جامی که نامه عملش را نیاید / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را که میکند سیاه
حالش ز تب خجالت داده ندامت / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کند کسی / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زانسان که فعل اوست ندارد در عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا اشفق و لیل اذا غسق
هر سر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو و پاچه کلام / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو تورات یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل از زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

قد بدا مشهد مولای انجو اب جلیی … که مشاهد شد از آن مشهد انوار علی

روشن آن مظهر صافیت که مر صورت اصل … آشکار است در او عکس جمال ازلی

چشم از پرتو رویش بجلا بینا شد … جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده عشق تو دست و نمیرد هرگز … لا یزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی … خاصه عشق تو دو منقبت بی بدلی

دعوی عشق تو لا یمکن ای سیرت تو … بغض ارباب ال ازبی حیزای وعلی

مشک بر جامه زدن سود ندارد و حیوان … جون تو جامه گرفتار زبکندی نغلی

جون ترا چاشنی شهد محبت نرسد … زنشه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله پا لار ره عشق ترا … گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

گردم ز دیده راه سوی مشهد حسین … هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای … حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او میکند طواف … رکب الحج این ترو جون این این

از قاف تا بقاف پر است اگر آتشش … آن کی حیله جوی کند رنگ سیدوشین

از آنکه بر عذار بود جعد شکبار … از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود … بار راحت و صال مبدل عذاب بین

میران ز دیده پس که در شرب کرم … باشد قضای حاجت سایل ادای دین

ولا ایضا

سلام علی آل طه و یاسین … سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها … امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد … حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان … در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش … رضا شد لقب جون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی … اگر بنود تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت … غبار درش را بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او … برو دامن از هرچه جز اوست برچین

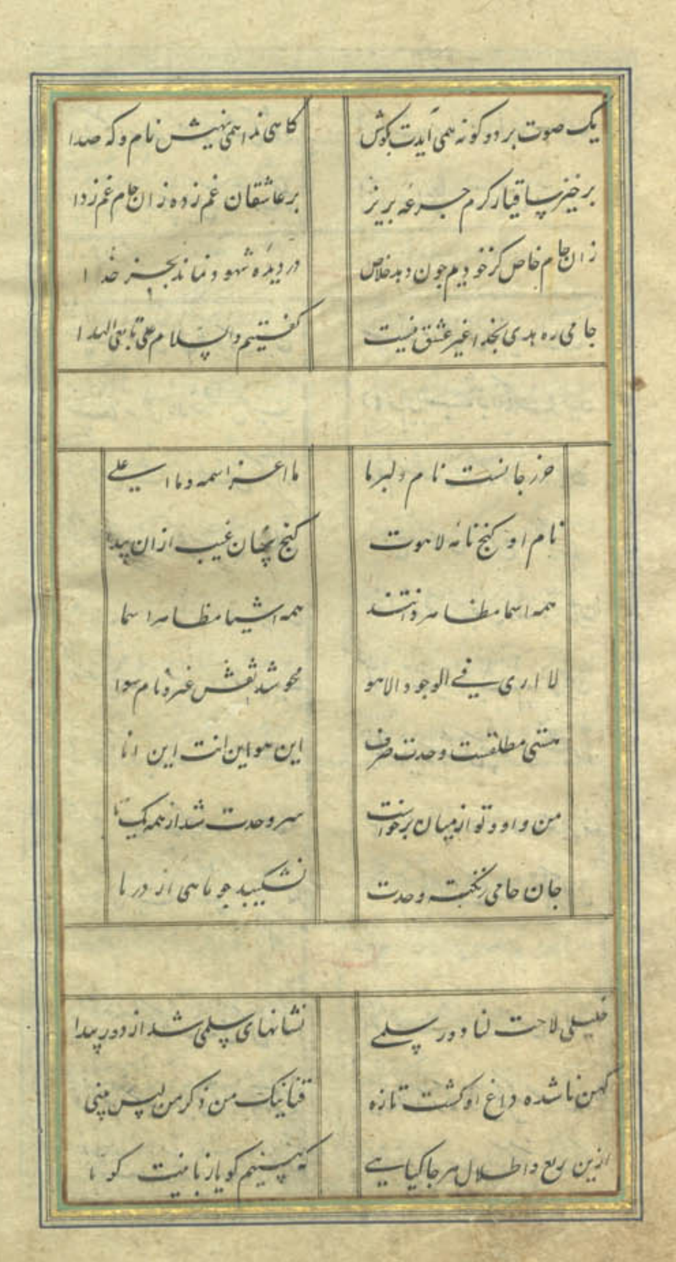
جو جامی چشد لذت تیغ مهرش … چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

ولا ایضا

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا … باد اهزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم جو نی … وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند … گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا



یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا کرم جرعه بریز — بر عاشقان غم زده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانست نام دلبر ما — ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان غیب از آن پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلقست وحدت صرف — این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکهت وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی — نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن ناشده داغ او گشت تازه — قفا نبک من ذکر من لیس مثلی

ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی — که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسون سلمی و افسانهٔ او — نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روا باد از من بنه رخ — بخاک رهش مرةً بعد اخری

بعرضش رسان کای درین دیر کرده — لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی — ز لعل تو دریوزه و الامر اعلی

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من میمیرم — هر دم از غم که مبادا که کنی عزم وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر ز تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست — غم از انست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید — خصه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

تیغه گرته نهالی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا

باغبان کاشش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشهٔ چشم الله الله چه تفاوت تو کی سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی گل ما دانی گر جدا رو این همه جویان تو اند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت سر کوی تو کجا کعبه کجا
بر من غم زده چون افتاد است تا ز شمع تو فتاد است جدا
بی تو بر جان و گرم باقی نیست جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو تا شده پر میل ابروی تو ام پشت دوتا
هر کجا درد و دوا نیز بود چون تو می درد دهی چه دوا
داشت در بیت خرج جامی چاره گاه تنک بشتر فنجا

ز رو و رفتار خوش قد تو ره ما رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای جز ز دور زلف تو ام ظل هما
گر کند با تو غنچه دعوی لطف مه بانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ام جدا از روی تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی مدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نبیند تا بد پیش تو دارند روی اهل صفا
هر که دُرهای نظم جامی دید گفت لله دَرُّ ناظمها

گاه در دل سازی که در دیده جا هر دو جای تست یابد الله جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام که خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی از رهت سرمه برد چشم من دارد غباری ای صبا
من نگویم بنده خویشم شمار نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو لیک از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف تا رخت بینیم بعد از غمها
گر چه جامی جدا سازی ز شمع به که سازی زانچنان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا لعلیل الفراق فیه شفا
در و نوشان جام در دو تواند صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست همچو موی تو فتنه زن قفا

یاری ار کس نخواهد اندر عشق — حسبی الله وحده و کفا
بخدا داغ دیگران مپسند — چند می سوزیم بداغ جفا
گر جو یوسف ز ما شوی غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفا

اگر سر وم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل ان لب حیاتی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفاها خواهمت فرمود گفتی — خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین — وگر زاهد ازین پر دست پیدا
سر بی مغز زاهد را توان کرد — برابر با کدو کلا و حاشا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند ازان نواحی نوید لطف نجابا
بود ای غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کویت کعبه دل — فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شؤونی فصار حالی و لا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بیکنی سر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بنا زگفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — مرضت شوقا و مت هجرا الیک اشکو الیک اشکوا
برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از انبوه — بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان غصه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار می از فهم کسی جمله سماعیست — لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی — جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا
تا صاف نشد جامی ازو صاف می ناب — ما ذاق من راح مصفا فیک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش شادان — و ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه — صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی وز میکده بگذشتی — شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل — فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی مرجا — گر گلشن وصل تو بوی برساند احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی — ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها — ز رشک آن که نهم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهرستان که همچون سورهٔ یوسف — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب آلوده بر درت یابند جا جانهای مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز نیش یارب رود بر آسمان افتد — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا گر ز — سعادت مندی روزی ازین سیاره کوکبها
زهی شادی دو ملت کرد جامی رو بعشق تو — ملی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — با دوش همه جانها شد کاکلش همه قالبها
از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزهٔ خونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه عنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شکفته بر تنم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چکیت خم گشته شیم — اشک آمده تا دامنم از مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق گل رخسار تو — صد چاک کرده پیرهن بشسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری بی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجت پایان ده طی — اینجا که باشد شغل می بی کاریست آن کارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خویشتن بازارها
تو داده بار هر خسی من مردم از عرض حسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فانیها — نمی بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه ببایان چند پیمای
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برا ای بحر بی پایان ز جود بی کران حسی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل پر سلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زنیش محملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی تا که طغیان
تو خورشید جهان تابی چه کردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تمتق من تم فخا و لها وناولها

وله ایضاً

نسیم الصبح زرمی ربی نجد و قلبها
که بوی دوست می آید از ان فرسوده منزلها

چو کرد د شوق وصل افزون حجابی طعن از مجنون
ببوی هودج لیلی شد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود از من
که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید اینک زره سلمی و من از ضعف ترسانم
فحدنا یا صاح روحی تحفه منی وقبلها

مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر آتش
که دور او ولی سهم آتش انگیب چین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد
و لکن خوف ملال الندامی لم یطولها

وله ایضاً

سر شب افروخته ای آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت مضطرب است
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این شغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که به میخانه بر آورد چو جامی جلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست
ای قاعده لطف تو تسکین المها

در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
وز آتش لهاست دران کرده علمها

نوع دگر آمد ز کرم بر سر ستم تو
با خسته دلان میکنی انواع کرمها

این پیش غم جمله بتان دل من بود
آزاد شدم از غم تو با همه غمها

[illegible]ع ستمت کو نه ز خون دگران [illegible]
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجایی
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و چمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند شوان برد
چون آب بر خیره مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت — ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با این همه خمها و شکنها

بالذت آوارگی وادی عشقت — غربت زده کان را نبود میل وطنها

جون خامه بوصف خط تو خشک فروماند — جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق دلی — بودی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بر دل — از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از پی سرو — کرده مرغان بلند خوانیها

تکیه جویان عشق را شهرت — ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشه دیر — لیس فی الکاینات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوشست — طیب الله عیش بانیها

بکعبه گرنه نمایی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت — شعبده قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردنند — مسبحان فلک سبحه ثریا را

تبرک عشرت امروز جون کنم که کسی — ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله جون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان ار رسی بما من عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست — ز داغ ازرق بشو خرقه و مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طور نما را

ای خوش آن آتش خشنده که گر آیه صبح — میبرد شعله آن تنگ شب یلدا را

گرنه پایم رسد سر کوی تو در کعبه نشان — از مژه دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث از لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت — جون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا جست مکن بند قبا را

من جهد کنم گر ز سر کوی تو زانجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی نیمه شبی / شها ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست / از جنگ قد او قد نی چلپی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که وا رهاند ز هجران پیر ما ما را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند که پا جان نمی‌برد ز دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک درت بر دنم تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آییم گر از سر پاکان / بر که از تو ره نیست بر زمین ما را

هلاک جامی دلخسته خواستان گر خاست / بشکل شیوه سوار آن سرو بالا را

زلف تو بر پریشان کرده مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو بهر آن / پشت سوی قبله رود در روی خود محراب را

بسته ره آمد ز آن دهان لب سازنی لکام / دل تنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول / کی ملالت خیزد از خون نخجیر قصاب را

در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از نیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرو دلجامی از نظم خوشت / وقت خوش زان مسکن دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می‌جنبد بشارت باد بر کنعان گذر / مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند / بر درختان به که می‌پیندد مرد عاقل چوب را

کو مکن درج دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زان مکن خشم و جفا / شرط نبود در قفا زین پی لشکر مغلوب را

خواب نامد چشم تر را بی تو شبها اغلبی / گرچه باشد خواب غالب مردم مطلوب را

دی بخاک پاش صد ذوق می‌سودم سر / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم را بود / میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز بمن صد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
در دست ز ازل آمد تا روز ابد پاید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی / ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را / ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا / ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد نیست در درس عشق گو مطرب بگیر / تا زمانی بر سپرد درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جم دجله کش / گر رود غم نیست یک زین پس کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است / نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم گردد دل سخت غفیه / گرچه سازد فی المثل نرم این فح لاد را
جامی ساخت از سر خم کیر و گل از لای می / گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کرد و عالم فرد سازد مرد را / در دوای این معنی نباشد مردمی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جام غم پرورد را



هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی پسندد خورشید عالمگرد را
همچو وا افتادم چو خوردم شربت هجران ملی / جز جفا هیچ ای کجا لایق بود این خورده را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش نمی گیرد برد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک ما چه قدر / در خیابان بستان خس خاشاک آب آورد را
لاله نیمی سرخ نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و رنگ زرد را

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری منکر رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان کرشمه پیشه خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر روی طبع / طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب انکار را
سر وحدت منطق طیر است جامی لب ببند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت / خواجه ماند گو مست از آن مشک بوی عطار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را / فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم پی او دلی خون شد مرا
نامه اش تعویذ جان طی کردم این طومار را

دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد قلم
تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست
خدمتی زین به دعاگویان منت گذار را

چون مراد آن آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم
حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به بر آیم با تو خوش سالی دگر
شد جهان امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر به بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجود نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان که آتشی
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین مرا
بگذار شهسوار من این ترک و تاز را

جامی گرفت خاطر از این شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر آن خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان چه عنبرافشان جلوه رفت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاووس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز چرخ بگشا رو که بیش
برفرازد از تو چراغی این فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که تا شد بیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی برنمی‌آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم به دل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میدارم
ورنه کس گر چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یار سلطان‌چین
تا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد به خون بیدلان
از کدام استاد سنگین‌دل گرفت این کیش را

درد تو پیش از حد و غمهای تو از پیش بیش
با که گویم یا رب این غمهای پیش از پیش را

دل فکار تست کار او میفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود مرهم این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو شوخان میزدند
زانکه آه سوزناکش می‌گدازد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن نهی هر سو خس و خاشاک را

عقل را روشن نگردد ماهیت حسنت اگر
پرده حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را

جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز جنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر بر نتافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دور ماندم از بر او نیارم سوی او در چشم اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد جهانی بو تهم
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست اسباب شکست آزار جان عاشقان
اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان من ای لطف نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور ننگ و نام را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم بچه وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ ز استغنای عشق از مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من
گم شدم در شاهد و می یابم نام را

شیخ شهرت‌جوی را عار از تماشاگه چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر کند این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمتی جو دید شد
زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

میفزایی خط مشکین عارض چون سیم را
می‌کشی بر صفحهٔ امید حرف میم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در کودکی
حاتمه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرو دستان که چندین می‌بری تعظیم را
گر چو داد از شعله آتش ز وجها نرا باک — آتش نمرود گل زار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکست سروش غیب بس — کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
شمع میرانی که جامی شد جان تسلیم کن — هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

رحم بده خدایا این سنگدل جوانرا — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
بختم جوان که عقلم پیرست لیک عشقش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران — زمردگی مبادا آن شاخ ارغوانرا
خون میخورم ز چشم آن بخت کو که گیرم — سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت — عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا
محمل مبند امروز ای ساربان جانان — گر آب چشم باشد ره بسته کاروانرا
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم — این نکته نشنو از من زنهار مشنو آنرا

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهارانرا — کجا دانست یا رب درد و داغ دل‌فگارانرا
مبارا ای برد گذشت آن چابک سوارانرا — که دیده بر ره است از دیر باز امیدوارانرا
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم — که بر داده به باد هستی امیدوارانرا

ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا یابی — چو عهد من شکسته توبه پرهیزکارانرا
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها — چه دانی محنت بی خوابی شب زنده دارانرا
سحر دگر بی کسی چون من غباران دوستی حد — تهی کو بسته فتراک پند شهریارانرا
سمند ناز جولان ده بره گوشه تو جامی — اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسوارانرا

معلم کو مده تعلیم بیداد این پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود ازان بد خو چه دانستم — که خواهد در حق من کوشش کردن قبول مکو را
رقیبا چون بره می‌بینیم افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای سر سپر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی — بر آتش روی افتادن سرشک پر ره دیده
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی — مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را — کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نیابد پایه سرو قدت — منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم — یاد کن روزی دعاگویان دولت خواه را

شد کمان قامتم از رشتهای اشک زه / تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه / طاقت کوهی چنان کی بود این کاه را
راه در بندست با کوی تو چون ره آورم / گر نه لطفت بر من بیدل کشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر شد نظمش قبول طبع شیروانشاه را

ای مه خرگه نشین از رخ بر افکن پرده را / شاد کن از خرگهی دلهای غم پرورده را
گر بکورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دست خر رنج بیابان ناکرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن سزد / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز با بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال و در دل میفکن ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در پیش سنگ خاره دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند / بس که دلها شد گره جای گشتن شانه را

می کنم پر سینه بناخن کرده رو در کوی تو / می کشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یک رنگی تقاضا می کند وین زشت نیست / ور نه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان تب کم گوی ای رفیق / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
درآ ز خواب خوش ای بخت مد مگر بگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه زان / که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود را
رمید دل من از زلف دام نه که نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا / حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است بادنامه جامیا که نویسی / بخون دل سویش این درد ناگفته خود را

منم ز جان شده بنده یگانه خود را / که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانه خود را
قدم نجانه ام آن سرو تا نهاده بهردم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
ندا و دست جز اینم که ریختم ز دو دیده / بپای تو گهر اشک دانه دانه خود را

قائم

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نمی‌نهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفته قصه دردم درازی غم هجران / کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و پیشش روم ولی چو رسیدم / بکار آمده گم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد نعمت قسمت بنده هم بده / خاص مکن بدیگران رحمت عام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هوس کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فزود یافتم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع بینش رو دکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت راقم / زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من چسته دل من طعنه مهر نیکوان / صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو / باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی بزم سرشک لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شستی خدنگ خویش را
می چنین گل بوی و گل رنگست یا گل پیش تو / شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می کند از غم همچو زر در بوته بس آه گرم / می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده / در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از پیچ و خم / بهر تار آلی نواپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبح ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی با جو از ما(?) / یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بهانی همتت یکبار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشک بوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین دل که بهان / می ربایی فرش پسنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش هر یاوه شد ملول / یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوبی‌ران بت میتوانی کرد / رو که من می شناسم از تو خوبی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آب روی / گفت جامی رو نگه دار آب روی خویش را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من ای صبر و دل برجا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هرطرف صد خوب رو در جلوه ناز یک
از نظاره روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

جنون من ز عشقت گر از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کست از خاک کوی ما پسی
زین تفاخر شاید ار بر سر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داد مژده بوصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده شبی بودم از جمال تو دور
به یک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز خنجر تو خاری که می خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند مینهد برپای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

ببرد غصه و اندوه از انجمن جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای سخت
بدین طرف بران پای نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

بهیچ جرم نیم از عشقت ای که داری داد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو دگر مرهم نیست
ز تیر سخت تو آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وه بست مرا
چه نیست آینه صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت به ره بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
دلم که بسته به خون تر تنه بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخش
همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گشت کام
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نکو بیت که و پکه دلم نگه میدار
کهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم به باده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

دیگر از شادی و دارای گل وصل چو دگر
عاشق غم خواره ام جز غم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل بیمار من یک چند طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی‌سازد مرا

جدا ایی می کند بنیاد ما را
خدا بستاند از او بیداد ما را

مقام ماه ما عالیست ای هجر
بلند آهنگ کن بنیاد ما را

با جز عشق ان خوبیا موخت
خدا اینکی دهد استاد ما را

ز خوبان منع چند ای برادر
جو دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن
بگوی آن نازنین شمشاد ما را

که جز با پوسه توب باب شادی
نباشد خاطر ناشاد ما را

به تشریف قدوم خود زمانی
مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب رشد
بده خرقه ارشاد ما را

ای بی تو ز گل فراغ ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو می برد بوی
بوی تو برد به باغ ما را

وارد شب هجر شعله آه
در عشق تو بر چراغ ما را

کنجی ور مفلسی خیالت
جا ساخته در دماغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم
سوی تو دهد سراغ ما را

با هم وصف عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینه مارا
وز سینه برون بر غم دیرینه مارا

چون ناوک دلدوز تو راحت رسان شد
سر مرهم راحت که رسد سینه مارا

ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینه مارا

تو شاهی و ما عور و گدا ایم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینه مارا

مارا اگر از کینه به پهلو ندهی راه
از بس که بدل جای دهی کینه مارا

گر جلوه کنان بگذری ای شیخ بمسجد
بتخانه مسجد کند آدینه مارا

جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینه مارا

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را مدد آب تفقد می کن
ای که منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه و از رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالیست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت ناله مارا چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

مرحبا محکم رگ سنگیست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت این پیش غم
چون بحمد الله بدان هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی را آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش جدا ماند عاقلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر دم مو برن جامی غمی دارد جدا
ور غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقه زر گوشش گرانست اورا
چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گو کله برشکن از ناز که در چشم حسن
منصب شاهی زرین کمرانست اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینه صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست اورا

دی گذشت از من بدروز دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا

خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور ره ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

می‌سرشتیم گل محنت از آب قطره اشک
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما
می ده که ز حد میگذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

این هرزه درایان همه در راه درانند
گر بانگ درایی رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در فرقه ز زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو نیست که هرچند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم یک جرعه می از جوش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده ز می بیخبر افتیم
رانند ملایک بپر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهاده
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها برون در چه سود گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای بارپا خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد در و بالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت جامی از انفاس خوش اکنون توی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر به میدان کنون که هست رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را به یک دو قدح مست کن چنان کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته به جو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاووس وار طوطی جان جلوه میکند از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانه‌ها تا کشد گنج تعلق رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که پی‌نی ز شفق گلگونش درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم قاف تا قاف جهان پر شده ز افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که هست نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک اینجا

مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد در پی این خس و خاشاک اینجا

شدم آواره ز شهری ز گرفتاری دل که بمژگان خس و خاک کنم پاک اینجا

دور از آن میکده رانم ز فلک ناله و آه تا چه سان میکشد آن رند دل غمناک اینجا

جامی از خون دل آلوده مکن صیدگهش که نه بندد چنین صید بفتراک اینجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از دور ایاغ
من و میخانه که آن حال مدام است اینجا

لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

میکشی تیغ که پا از پی آن اندر بنهیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید که جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان شود ز تنش پیرهن جدا

فریاد بیستون ز ناله من گر صدا شد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان بود
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان بپیت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم
ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سپیه رو خواندیم و آنچ حب صد حج روهی شد
سر مویی اگر گویم خطا رویم سپیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق می گوید
خدا همواره یاران سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و جان بماند تنها
جوان غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال ابروت
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آمد
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل
گرفته از همه سو در دو پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من کاش
که شرح شوق تو نتوان به یک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار رخنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط بجانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی | در دور تو خود کراست اینها
چشم تو بنزارفت یکجهت | ای شوخ چه فتنهاست اینها
نخ تو دو کون جمع آن بند عقل | یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو نه نالم | گر همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد | یا رب ز دل که خاست اینها
گویی که رواست قتل جامی | و انگه بکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم الطف لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز چشمت عجب نماند | ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو | زین رهگذر گذشته جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب جاست | و اللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
جامی لب ببخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاد از ان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دلها و منزل غم و سر خاک مقدمت | کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا برق الحما و الدمع ساکب | زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوشا آن نخستان که از کوی جانان | درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حوران جنت | غبار رو یارش بشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم | خیال خوشش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیش بالله شمر | تقطع الفیافی و طی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع دلکش | گزو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن خسته الله ارنی تو اینی | ازین بیش صرف زمام نجایب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعیت در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج است در درج لعلش | رموز نوا در نکات غرایب
باقبال در دو غمش هست جامی | زنیل مرادات نیل مطالب

بگوشش رسد آواز یا ربم هر شب | مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یا رب
ز هجر روی تو روزم شبست و شب تن ز | بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچاره دو پیمال ان خال و خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این لیس | که در رهت شوم آن ذره هم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش کم آهسته بر زبان سوی لب

بنبض جستن من ای طبیب دست میار
کز آن تبی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او صاف عیش جام طرب

بمه من که رسانند که من دلشده شب
ز غم هجر رسانم بفلک ناله یارب

نتوان بوسه زدن آن لب کنم اما بوس آن
که ببوسیم لب جامی که رسید گاه با آن لب

سر من گرچه نشاید که بخاک ره سگ بسپاری
چه شود گر بگذاری که نهم بر پی اسپ مرکب

چو مرا مذهب و ملت چو شد در سر کارت
سخن ظلم تو گفتن ز سر طاق تو آید ادب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
که در آن حضرت عالی چو کسی نیست مقرب

نه شود مهر تو از روی بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بعناهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز طبیبیست
که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از تب

نشد آباد تو هوشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

چند ای معلم سر و رخ تاب
باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا
از پیله معنا برتغ و ملعب

تعلیم آداب او را چه حاجت
او خود ز آغاز آمد مؤدب

هرجا خرامد بهر دو عایش
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب

جامی ز آن لب همچون صراحی
دارد دو دیده ونی ز خون لبالب

تا نمودی لب و چه غبغب
دل من ور چه است و جان بر لب

شب من روز کن ز طلعت خویش
ای شده روز من ز زلف تو شب

پیش تو آفتاب ناپیداست
روز روشن نهان بود کوکب

غنچه شد خاطرت ز یارب من
من دلخسته چون کنم یارب

پیش لعل لب تو بر لب جو جام
لب نهم همچنین کمال حسن ادب

فال نیکو گرفت هر که بدید
همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن
زد صفیرش صلای من یرغب

آفتاب حسن طالع شد چو بگشادی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم تر ما می‌زند نقشی بر آب

خاک آن در را بسر شبها عوض دولت / عمر بگذشت و ندیدم سر کوی دوست خوب
میکند هر دم دل بیهوش من این هوس / مست رفت از دست و دوران همچنان می شراب
داغ دل را آتشین باشد نشان / دور روزن میدهد آگاهی از نور آفتاب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفته جامی نگیرد جز نگین خالص رواج / جز باکثیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه پیکر آفتاب / پیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف آید عنان / پیش پیش خیل با چشم زابر دیده آب
او به جولان سمند و من دوان عمر گره / دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوز / ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان خوش شد کسی گرد رکی / تاب می نارد که بر روی پا یا اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار / آه گر بخت ولی تأخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهانتاب / شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب ندارم از تو توبه / من تاب من الحبیب ما طاب

عمریست که بر در تو ام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال او دوا مرد / سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که تر است می چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف همه خوب / بر زبان هر دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو تیغ زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگی / خانه را اول کند از هستی خود کو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سر نهان / لیس لی سر قلبی عن علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق / تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای عشق لیلی میکنم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب در دبستان قصه عشق و سماع / زعم زاهد را تو هم در پیش آن بابی بگوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم نقد جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون جامی طعن / گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران اسیر هوای جوانی زره فکند … انجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر مار قم بعشق زد آن دم که کار کرد … اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان … مد خیمیت سعاد علی امن العذیب
سیراب کن بگو هر یقین جان تشنه را … زین پیش لب دگر منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را … زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

جون نصیب ما نشد وصل حبیب … ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس … محنت غربت نداند جز غریب
گرجه از نزدیک خوبان دور به … دور بهتر باشد از جشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج … ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی … گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور … کاش بودی این سعادت عن قریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست … زانکه تو برگ گلی او عندلیب

هیچکس نیست جو من مشکی از دست رقیب … میزند مشت برویم که مپیس سوی حبیب
گر نهد دست بنبض من مهجور ز دور … شعله جون شمع زتاب تبم انگشت طبیب

هر که را عشق تو آداب خرد بر هم زد … نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
رو نزا دیده بمقصود در تا نخواند … خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر جمن گر گذرد نکهت از پیرهنت … پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین لبیران عشق نباخت … نیست از معنی پیران هیچ نصیب
جامی این عز چه پیمان ننهد گوش مکن … پیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

درد مندم جا جرم بیمار و شها و غریب … حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقه غیب است ای دوست تست … حقه بگشای و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است … گرجه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج … ز آستانت جون روم گم جو طبی هم حبیب
تا تو دست آویز من شهای غربت بس است … با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی تو غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود … لا تقایی بعده بجلوه لا سیی عشی بطیب
بنده جامی را بیکبار این دعا کامی بخش … استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف جمن جام خوشگوار طلب … حریف سرو قد و یار گل عذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل باده و جام … جو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

زموج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب یاران درد خوار طلب
فلک برشته امیدت اگر زند گرهی / گشاد آن گره جعد مشک بار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می که ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / حسنت نمود جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از گشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر راه برد بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / طامن زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه لب بشکر خنده میکند / تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
گر دم نماز در خم محراب ابرویت / قدت بنور وجهک عینای فی الصلوات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرهای جامی اسیر شد / مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای صفات تو نهان تحت تتق حدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون جهات
از ندای تو در افتاده صدای بحرم / خاست صد نعره لبیک ز اهل حرکات
مشرب زهد کجا چاشنی زهد کجا / این یکی ملح اجاج آمد و آن عذب فرات
ماند ایم مشامی که تو ایم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی سر تربت او بنویسید / بنده روضه من حل به العشق ممات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است در دامن شب و روز
بنامیزد زهی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست
نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست
فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت اهل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان راجع و توقف ز عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کوزه زده [illegible] بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی سر طرف آن حلقهٔ زلف
بکش این باد صبا زین حرکات

جامی از دیدهٔ تو جان داده بگفت
هو ممن کتم العشق ممات

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی
لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوخی لبی ز می بوشکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر پایهٔ زلف
خضر جام حوله ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت چون که داد آب حیات

توبه کردی ز شرب خمر جامی
اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
ور گلشن وصال تو ماند گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست

زوراق فضل و قشر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد در رهن می ناب هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعه می ز خود
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما زان پستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این شیشه را شکست

گر او بی وفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

ازین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

نشان سرشک از مژه هر دمم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خطی دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی ازان جام شد می‌پرست

گفتمش ای سخت‌دل عهد تو سستست از نخست / گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی مارند بی‌باکیم و مست / گفت در عاشق کسی مانیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می‌پاشیم ز اشک / گفت ازین تخم زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست می‌جوییم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خود بجست
گفتمش گل را به باغ این سرخ‌رویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم بکف پیوستگیان / گفت این سررشته کی با هر دلی در دست جست
گفتمش از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش ازان روزی که گردد خاک آدم مشت مشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل / طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت‌اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون‌فشان / بر در و دیوار ازان کو شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک ما سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت
حور و بهشت نسیهٔ خلقیست و لیکن نقد / هر کجا دید ار رخت آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک چین رویم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حوروش خاک درت عنبرسرشت
رشتهٔ جان تا بایوان وصالت را کمند / وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت‌پرستان از دل سنگ ار زنند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل‌ها در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت
بستم از خط نقش در دل طی کنم طومار عشق / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل / نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در او خانه نگیرم / در بادیه پس نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم / کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

در آتش دل سر بفلک برده علم من　　بر خاک شهیدان غم اینست علامت
ناجسته ده پیر مغان با ده برندان　　با معتقدان مکنید اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی موذن　　قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش کی جامی نبود ای خطت ثبت　　شستان همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت　　گر قسم قوت جان از حقه لعل شکربارت
غبار آلوده می آیی و چرخ این آرزو دارد　　که آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده　　که باشد همت پیکان ز چشم مرد دیدارت
کمند جعد خم در خم گر این سو افکنی بینیم　　همه گردن کشان ملک آفاق گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گر دیدن　　چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن این بس　　که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت
چو مرغان خزان این خموش بود از سخن جامی　　ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران با روی خوشت　　ماه عید وصل نو کردم بروی مهوشت
خط نمودی پرتوی یافت زان رخ هنوز　　سوختم از دود تو ما گشته گرم آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ننشان　　کو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت

یک دو سه بوسه کرم کن چاره دردم　　نازکست آن لب نمی آزارم از پیچ و شت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا یکی　　چون خلاف دانش آمد وضع دستار درشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم　　بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت
گرچه گویی جامی از دل کو نه از وسواس طبع　　تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

در کنج غم نشستم چند با خیالت　　خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس کی سوزیم جان هر دم بداغ هجران　　من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی　　جانها دو دست مزدت تنها و بلیهالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم　　هر گر نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد بلا و حسرت　　به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش ببر و سر دم زخمی بزن که گردم　　هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو　　ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آنم که دهم جان من بیدل ز غمت　　قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم　　چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش ازان رخش کی در جلوه که حشمت و ناز　　پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

بکر

جون شوم پیش تو محرم من محروم که هست ... با در از سره احرام حریم حرمت

هر جه خواهی بکن ای دوست که من می گم ... لذت جاشنی لطف و کرم از ستمت

نامه را از رحمت جاوید من این پس که مرا ... دو سه حرفی پیدا از خامه مسکین رقمت

رقمی می کشی از حال دل خود جایی ... جای او دارد اکر خون بجکد از قلمت

کذر قبا د بسر وقت کشکا غمت ... هزار جان کرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه ... مباد از سر من دور سایه کرمت

یک نکاه تو رسیتم زنک بی خویش ... خوش انکه سوی من افتد نکاه دم بدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی مشکل ... ز رحمت دکران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان ... شکست شوکت شاهان حشمت حشمت

حریم سدره شدت آشیان مرغ دلم ... هنوز رشک بر دبر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق او جایی ... مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت ... خونریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تنک تاریک من ... تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز نو بهر سر مویی هزار درد ... دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که می زند آتش بجان من ... هر شعله که می جهد از نعل توسنت

کو باغبان مخوان بتماشای کل مرا ... تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه بافتن ... کر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اکر بکذری شود ... جون کل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت ... کوییی از جان سرشته شد بدنت

آه اکر نازنین تنت بینم ... من که مردم ز بوی پیرهنت

برک کل کرچه نازکست و لطیف ... در لطافت نمی رسد بتنت

میوه های بهشت اکرچه خوش است ... از همه به کرفته ام ز تنت

ای خوش آن دم که کوش میکردم ... نکته از لب شکر شکنت

هرکز از کوش من نخواهد رفت ... ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان ... هیچ کامی نبرد از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سکانت ... موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان ... مشکین کمان کشیده من جون کشم کمانت

کم زن کره میان ابر قصد من که ترسم ... تاب کره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
سودم چنین براهت کفشی مجوز زمانم
من کیستم که چشمم برگی زگلبن تو
یک بوسه وعده کردی لعل لبت زمان شد
خون پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
دشنامی ز دهانت باشد مراد جامی

بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
یارب خدا ببخشد صبری بمن زیانت
خا هم خلد بسینه خاری ز بوستانت
خود لطف کن وگرنه بستانم از زبانت
لوح صبوری ز دل خسار خون بجانت
یا از زبان آنکس گو گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
چو دید طوق تو بازم ز ضعف شد شانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن ثمره کرد
مکش ز اشک نیارم بعشوه دامن از
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست

ز پس که خاست بلا عذرخواست رضوانت
که بوسه بر لب پیمانه لعل خندانت
که هست بازوی من پاره گریبانت
که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز تیرهای بلا خار پست پیکانت
که دست شعله آه منست و دامانت
اگر نه وقف اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل شاب عنبرینت

طاها ورقی ز داستانت
جنت اثری ز فیض مهرت
اسرار وجود را کتابیست
پیش تو سپهر چون زمین پست
تو صاحب کان گشت کنز آن
چون بر تو خدای آفرین کرد

یاسین علمی بر آستینت
دوزخ شرری ز تف کینت
دیده نظری خدای بینت
عالم همه روی بر زمینت
اعیان چهل قراضه چینت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
بی نکهت پیراهن تو خفته زدم خاک
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ ببارند
سایم نه بکفش تو بر رخ بهر تسلی
هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر کس عادت دفع بلا میکند از خویش
زانسان که گل از خار دمد در دل جامی

بازآ که کمی ز آن همه شست بجایت
ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
جایی بسر دجنر بدرو بام حسرت
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هر جا که زدی روی شایم ز قفایت
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله نگردد بعید گر رویت
ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را / کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم دیدن من / نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم / همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله / که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست / دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو / هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست / جان میدهیم ز بهر چنین روز عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید / پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر چه بپای چمن / هرگز یکی نهال درین باغ کی نخواست

در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف / بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من / لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش / کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز / در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

لاله قدح و باده و گل شاهد رعناست / گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را / بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست

تا گل ورق غنچه ز رخسار گشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه گشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی / پیرامن خورشید نهان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین می جام زرست این / کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه / کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهاریست که در سایهٔ جودش / پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بهر سراپردهٔ عشرت / شاه ازلی بخشش ده بر طارم میناست

جامی که زد از نور قلم این شعر بهاری / از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست / سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست / در رهت جان پاک خاک بهاست

مستتر نیست گفت و گوی محال / آن دهان هست لیک نیست [illegible]

بیانت که سر غیب آمد / نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست / ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد پس — در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سر زده است — وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است
جهت پدر شده خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت و نسب است
کجا رسد بتو چون من ترا بهر مویی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
توان زلال حیاتی که داد جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب است
به پیش لعل تو صد جام و خم را جامی — ز باده ساخت تهی و هنوز در طلب است

این چه رخسار و چه خط این چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود در پی چه چرا — نقطهٔ خال تو بالای لب است
طلب چون ز عنایت ز رخت — بنده را غایت چون طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلیست — که ز نوشین لبت انبار رطب است
بی تو شبها نه شب ماست سیاه — روز ما بین که سیه تر ز شب است

5

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی — عمرها شد که همینش لقب است

وادی عشق که بر تشنه درو نایابست — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگست در آن وادی و پیدا از دور — شده در سایهٔ هر خار کسش در خواب است
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است
خارها خم شده بر خار مغیلان گویی — جذب جان از تن خسته دلان قلاب است
جمع خواهی دلت اسباب جهان جمع مکن — تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوت بواب فتوحست صدای نی و چنگ — کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب است
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق — که مگس وار فرو رفته درین جلاب است

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم بیار چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان بدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زاندم که سر فکند بر آن آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله‌ای بی گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینهٔ ارباب همت است

زانبای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جوشوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

خطت کرد لب آن مشکین سانست
که پسته بر لب آب حیاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتی
بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبهٔ وصلت دو چشم
یکی جون دجله آن دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان
که یک رنگ از مسلمانی زکاتست

بقتل من براتی دارد از مشک
رخت کز وی نه امکان نجاتست

لبت آن انگبین لعل کز خط
سپه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یک پر شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عیدست
انگشت نمای اهل دیدست

بازروی تو عید عاشقانرا
صبحی بمبارکی دمیدست

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید رخت ز من نهفته
زین عید خجسته ترک دیدست

گفتی غمت بجان بسپانم
عیدی ز تو ام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست
کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه
زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست

سخرهٔ نفس تهی را زیب تاج فقر
هر که مست استغفار را در خور نه جای افسرست

زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش
دست مردانه همین افشاندن زر زیورست

تا نماید رو مریدانه چو خامه راه راست
پیر را از اشک بر رخ تارها جون مسطرست

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
کانچه خالی گنج نامه نقش پشت اژدرست

پیر خواهد نقد عمر کم شده در خاک جست
کز پی غربال کرده قامت خود جنبرست

ذوق بخشد سامعان را ناله چون خسرو زبور
عود باشد حاضران را دود دکان مجمرست

حرف وحدت را مدار امید جامی جز که
روی دل پر خط کنون جو پشت دفترست

منشور دولتی که ز عشقتم میسر است
طغرای آن ز خطیست که بر دور ساغرست

با من شعله نخست من آن دم که خط جام
جز آن امانم از خطر چرخ اخضر است

بود دم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود و شد زندگی
در دست آن حریف که مراد آدر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد
آن را که نشئه می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت
جون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر بازر از جناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
گر بصورت غایب است لیکن بمعنی ظاهر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطر است

عاشق درویش را دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

آن دهان از سر غیب الغیب و آن گر شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است
در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده اند
زاهد صومعه را وقت بس دشوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست
مهره آتش اگر چه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز بتجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هر چه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی
بنه از سر که نه مردی بسر و دوش پشتار است

دلق و سجاده جامی پی زرق و رهست
هر چه دارد همه بهر گرو خمار است

مرا کار غم از عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی دردناکست
اگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویشتن لیک
کز آن جا یک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روز تو چون روز روز فیروز است

بگذار

شد از جمال تو فیروز روز من امروز / که خواستم ز خدا امشب و روزم امروزست

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آه من شب افروزست

تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم / چه غم که ناوک مژگان تو جگر دوزست

چنین که عشق تو در راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر نه ظلم بدآموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست

مده به باد کز ایام عمر … باده / کنون که باده فرح‌بخش و باد گل بیزست

سرود مجلس تو صوت عندلیب است این / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

بکف پیاله لعلست لاله را یعنی / پیاله گیر که از می وقت پرهیزست

گدای عشق چو گیرد بصد مصطبه جای / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست

هوای مطرب گل چهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره چنان عجب دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

زلطف گفته جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

ز سر خسته دلانرا ز تو جز نیش چشیم / گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آمد در چشم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند / هر که را غاشیه بندگیت در دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می گذشتی بخود و زمزمه میکردی / عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی که پنهان چون بود / چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا وسعت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مگو بحلقه ما ذکر رشته تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست

بعرصه چمن و صحن باغ تنگ شاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینه حسن تو می نماید روی / دریغ کاینه را نهفته در زنگست

مبین دورنگی خاره اشک جامی / که در طریق محبت همیشه یکرنگست

در صورت تو سر جمالی که مجملست / در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست / مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست

کحل بصر ز خاک درت بی‌دلی کشد / کش با چشم و دل بکحل بصیرت مکحلست

بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ام / در شاهراه عشق تو این گام اولست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ تطاول هجر این مطولست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب جدولست

خیال خال و خطت تخم مزرع املست / هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون می برستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

شاهد بستان که جنبش کرد در رویش گلست / سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمر فیروزه وان سر غنچه را گر گل در آن / آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

کوه صحرا پس گی می خورند از جام سحاب / لالها بر رویشان افتاده زان می گلگلست

بس که از سبزه زمینها سر بسر شد بسته را / چوک کرده بختی دوران کرستلا اطلس حلست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره باد صبا / آمده بر سر خوبان چمن چون کاکلست

تا کنند بلبل ببزم گل مکرر قول خوش / از صراحی آن قلقل بلکه تکرار قلست

بر سماع شعر جامی بس که در وجد آمده حال / در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / از نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست

شحنهٔ خاک بر پس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامهٔ زمان حکلست

ابر کو پایه میند از که کرد لب جوی / پایه نازون و پید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خوش / هر که چون درین فصل ز ارباب دلست

لب کشت چرا پس نخ بر آمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در حق بستان بحلست

بوستان و گلشن و می بی غش و یاران خوش / جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

غرض از چاشنی عشق تو ام درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

مست بر بادهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان تو همه رنج و الم است

می زیم شاد دمی با تو دمی از یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نپسندد آنچه خلاف کرم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقت که از آن قامت افلاک خم است

پاک بازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بعشوی و ورع متهم است

خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
سر از عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عمر و به لبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لبت بلطف و عبارت ز عالمی ببرد
نه در عرب چو تو شیرین زبان در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن تیغ جفایش که آهوی حرم است

هلال عید جستن کار عام است
هلال عید خاصان دوست است

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما
ز می چون روزهٔ فردا حرام است

برافروز آتش دیگر ز باده
که دیگ ما ز روزه نیم خام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیشش بر دوام است

ز بس بیهوشی و مستی ندانم
که ماه روزه در عالم کدام است

کرم کن یکدو جام و یک
که از من با تهیدستی یکدو کام است

میخانه چو خاک افتاده جامی
به بوی جرعهٔ جام کرام است

نهفته پیسم زیر قبا که این نیست
گرفته برگ سمن را ابر کی پیرهن است

بدین نزیپرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کند بگل نازنین تنش را یاد
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف و تن است

کله شکسته کمر بسته برگذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظارهٔ آن روی می‌روم از خود
مرا نه زان شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ خند گفت بناز
که شرم دار نه آخر زبان لب و دهن است

اگر بگوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خورده که او عندلیب این چمن است

۲

آتش اندر خرمن ما روشن است
خال مشکین تو بر رخ دانهٔ این خرمن است

این رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالت چون پیاپی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام اشک هنوز / قطرهای خون ز اشک من بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی خطت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشک / گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لب تو قوت جانست / وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان / از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان / بر موی کمر که این میانست

رندی بلب شکر دهانان / در هیچ سخن که این دهانست

در سرآنی توبی وشانی / ما اعظم شانک این چه شانست

هرچند بهر زبان ز عشقت / هر لحظه هزار داستانست

ز آنم که ترا شناخت جامی / مهر خمشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع مپرس قافله کوی / که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از ره روان گرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل / چه جا گلها که ازین حسرتش امانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله پس نکند / زبان او چو درای از برای افغانست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست / که بحر فقر و محیط فنا خراسانست

نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامست / که قطب زنده دلان خداشناسانست

بکش لباس عونت که شیخ خرقانی / ستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست

بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است / که عشق در پی آزار ناسپاسانست

بگوش جان شنو نکتهای پیر هراة / که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام / نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی در شان پیشه کرده جامی / بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلدار است — خانه از پرتو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده نکند — ریشه بر چرخ برین عربده مستانست
عشق را داد بده کام دل از این مستان — که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
تشنه‌ام طفل وش از دایه مهرت هر چند — که سپیده کرده بخت سیهم پستانست
خضر و سرچشمه او مطلبی خیز و بگوی — آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز — چون ترا کعبه مقصود دبستانست

آن کیست سوار که بلای دل و دینست — صد خانه برانداخته بر خانه زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست — سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر اسب سوارست — آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
برتافت ز من رو که فکنده در ابرو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
اگر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد — صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست
گفتم که سخن زانی جامی ز لب تست — از پسته شکر ریخت آری سخن اینست

روی خود در آ مگو شریک ماست — در نگو پی که لا شریک له است

نارسیده

نارسیده بچارده سالت — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور — هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه دار — حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همره است — بی تو اگه نیم ای دوست خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه از این عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راستست این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعاتیست ز من غمزده نرگس بجهان — شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی بنما که فراق تو موی جانکاه است
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا — چاره کار رضینا بقضاء الله است

مه شمع شب افروز رخت نور تجلی است — او را بجمال تو کجا زهره دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن — زانرو که تماشای رخت هم هوا و نیست
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین — اینجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
کفتی لب عمریست تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی — بیزار ز حیل و زرق که در خرقه تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو نوپا دلبر است — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
بر رخ زرد من به بین خطهای خونین از سرشک — کین ورق بر حسب حال دردمندان دفتریست
دوستان را سوخت جانم تا نهانی دارم — دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت گر سگان کوی او — شربتی آبی که ماند سلسبیل کوثریست
هر شبی چندان در هجر بگذارم که روز — در گمان افتند مردم کین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان من — هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
تا رسید از لعل میگونت لب جامی بکام — دیده اش هر دم ز رشک آن ز خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانه هجر ای خوش آنکس — که با چون تو گلی طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
بجوش طعنی زبان مگشای کامروز — سرود بزم گلها بانگ کلاغیست
تو جویان نیستی ای خواجه ورنه — از آن گم ناشده هر سو سراغیست
مکن جامی رها آتشین پس — که شبهای غمت را خوش چراغیست

دلم پیرانه سر با خورد سالیست — که باغ حسن او نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست — بصحرای حسن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرد است — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست — برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برتر است ایوان وصلش — خوش آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چون قرعه — برو حرف غم و خنده فالیست
نه شعرست این که جامی می سراید — گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون ران کرمی عشرت تهیست — باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهید / همچنان کاماس پیه را طفل گوید فربهیست

از بقا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت / خلعتی پس فاخر آمد عمر لیکن کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ کودکان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست

خوش برآ با قطع وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

راه بس باریک و شب تاریک و در دان اندکی / بی دلیل عزم ره کردن دلیل بی رهیست

هر که چون جامی درین ره شد زما و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند تو / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / بار دگر بخند که عالم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان ز مژگان تو ریشست و دل از غمزه فگار / هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که بس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای خواجه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر چهرهٔ تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

کرد در ناوک آهی دل سوخته را / جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من ابدال چو پوشیدی ولی / چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت از جان من محوی / جان من از آرزو جان جستن جادوی تست

دل بصد شاخست در بوستان صنوبر را چو من / گوییا دل دادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم منت کسی را
کان عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

ان گر کرمش بود که بتخانها کرد
می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند فی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خوشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطف است چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل تو ندانستم
بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که شمع کشی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو با روی هست سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست
جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشیم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون من اینی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود پیش که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و صفیر منست

بخار و خس که در آن کوی چون نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کز چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده اندازد دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

می شوم خاک رهت تا یادگر دیگری
هر کجا جولان که سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک [illegible]
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ز دل بناله آتش که در دهان منست / شرح داغ دل آتشین بیان منست

بسان اره بتیغ خویش بزن قلم / بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست

کنی بداغ نشان سگان خود کین داغ / که سوزی از غم بی داغیم نشان منست

تو در میانه و جان در میان مرا با تو / ببین چه فرق میان تو و میان منست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد / خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد / نشان تیر دعایی که از کمان منست

چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم / جز آن رسید چنین کی لب از تو جان منست

دلیر نام تو با زبان توانم زد / خوشم که گوش رقیبان گر از فغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق هندی و گفت / چه عار گر تو نه بر گردن پیکان منست

سر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچه رعنا مخند از گریه‌ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرهم رباند از داغ جگر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بر روی جامی دل ببر خوش شد / گفت مرصیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست / مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم هوادار بتان شوریده‌ها / یک بیک ذرات عالم شاهد جان منست

هر زمان فالی همی گیرم ز دل در آرزو / کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست

باد فریاد من شاده باان گل ساند / گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب / این جراحت یادگار شوخ بی باک منست

گفتمش مالیده ام سر بار ها بر پای تو / گفت یک سر کان درین ره کان پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود / این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

لاله می روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خونین همه بر دامن ما / رشح [illegible] به داغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم / در بدر گرده چراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت / سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان چامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غمت نساخت / علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگرش / که زخم عشق کند جا بجای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام و جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تعلقی بتو پیوسته زان سمند / ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من غریق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من بشنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی لطف تو دانست عقل خرده شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گویمت که حاصل ازین کارخانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر ناله و چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانه دوش نیاز جرعه ز دست / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیاران فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه رفته درین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوک که جست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ او
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری سرم فتاده در آن کوی پس نگفت
کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت [illegible]کید
کین خانه خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه بگویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم خونفشان از لعل گوهربار کیست
اشک من خونین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آن شبی کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت نگاه
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمی گویم تو کردی داغها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
کین [illegible] از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته ام بیچاره چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشه چشم افگنی سویم که اینها کار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن بدخو شنود گر داند این گفتار کیست

من بس ز زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
تا کنون ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مسکین غزال من گذشت از بوی کیست

گر ز شب در خواب آن سرو روان دیده ام
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش پیوسته در دلم شکل خم ابروی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل آری ولی
کامشبم با خویشتن یار و در کف گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف افتاده کله کج نهاده کیست

بگذار دگر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداد کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آن کان نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کان فتاده کیست

برد شوخی دل من اما نخواهم گفت کیست — گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این سر حاصلست — گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و ز تو — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه هست — کس بچشم لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری مدام اما کنم — کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن — گفت خود را دان که من تنها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست — چشم نرگس بر رخ یارست یار من کجاست

عاشقان سرکش وی یار خود خندان و خوش — من چنین غمگین جدا بی یار غمگسار من کجاست

چند کردم بی قرار و صبر سر سو اینچنین — آن شکست آموز جان بی قرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم رفتنش بر باد و آن بدخو نگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی — پیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن درگه چه باشد گر گهی — باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت — یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند — جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق — تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رخم آلوده برو گو که شوم — که به بازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم — لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب — زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ زرد من که ز غم کاهی بود — بس کشش از دیده سرشک جگرآلوده برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست — تنم اینجا ولی جان من آنجاست

در آن کشور پریشانی مجویید — که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری — که خورشید درخشان من آنجاست

شیع آن مه دلم را میکند چاک — بهانه اینک پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا کعبه خویش — که محبوب سخن دان من آنجاست

از آن درج گوهر تکلم خوشست — وز آن غنچه تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه میخواهی از من نشان رقیب
نشان رقیب از میان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جدا زانکه دیدی بمردم خوشست

منه کان فلک باشش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش می زیم
چو اسباب باشد شغم خوشست

مکن با رخش جام می از ناله پس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
ورورد صبح نعره مستانه خوشتر است

یکدانه لعل از کف رندان درد نوش
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است

کو بستر کرم ز نوش منقش مباش تنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خار زن حرم بزند نعره در پی
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از رنگ و بو در طریق عشق
آنرا که با دو پا نه بدست و پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عشق سرخ
زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو مرد سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

میپرس از من شمار آن سر زلف
که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند
کزین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صید است
که صیادش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی
چه خود در مست لایعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست
دل قاعده جنون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش همه درون گرفتست

کل از بنفشه بنیت ان چمن   کر خط تو رخ کنون کرفتست
از غصه روزکار ما را   لعل تو خطی بخون کرفتست
در دور لب تو ساقی بزم   دست از می لاله کون کرفتست
زانسان که بود پیاله کون لا   در دل قد تو چکون کرفتست
تا روی تو خط فزود جامی   از مهر و مهش فزون کرفتست

خوش آنکه وقت کل لب جویی کرفته است   در پای سرو دست سبویی کرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشک بوی ازوست   بر بوی زلف غالیه بویی کرفته است
از جنک و آشتی کسان می رمد دلم   تا خو بمهر عربده جویی کرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ   جز کل که از تو رنکی و بویی کرفته است
جون تابم از تو روی که زین بلای عشق   راه خلاصی از همه سویی کرفته است
جان زانچه تا بشهر عدم سفر   کز طلعت تو فال نکویی کرفته است
جامی چه مرد کوشه عزلت چنین که باز   از دست داده دل سر کویی کرفته است

کرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست   هیچکس را نه فتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شدم از پای فتادست ببین   که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی   شعله آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم   بال در سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دکران آمده من مرده رشک   ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جکر ریش چه دانند شوخی   کش همین چاک بدامان قبا افتادست
کفته جامی محنت زده بی ما چونی   چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

روی خوب تو مه خوش افتادست   خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو   جون سپندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک   ورقی پس منقش افتادست
مشو ای پند کو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید   بنده جامی سبو کش افتادست

باز هوای چمنم آرزوست   جلوه سرو سمنم آرزوست
نکهت کل را چکنم ای نسیم   بویی از آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار   ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اکر نیست بکو ناسزا   کز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی ازان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است
خوشا کسی که بهاره دیار نزدیک است
دیارم آن سر کویست و یارم آن سر کوی
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است
خدای را سرم از پایه دور دار ای هجر
که روزم از تو بهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
بسوخت از آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاه دمی شغل خود رها مپرس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

بجانب سفر آن ترک شد خور رفت
خبر دهید مرا کز کدام سو رفت
بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفت
هزار دل که شد از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفت

بکش

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفت
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
چنان که از غم هجران بخود فرو رفت

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمده است
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است
هر کجا حال شب و بیخودی خود گفته ام
زان فسانه خلق رحم و ترا خواب آمده است
ره بتوحید مسبب کی برد عقل ار نخست
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمده است
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است
خانه تار امخواه امشب چراغ عارضت
گر در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است
بس که رفت از دل گرم بالا الف چون
از غم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده است
هر که افشرد دست جامی تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمده است

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است
جز آیین جفا هرگز ندیده است
کنند نادیده آن بدخو جفا نم
که پنداری مرا هرگز ندیده است
دلم زان چشم جادو شیوه دید
که آهوی خطا هرگز ندیده است
خراش دل چه گویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیده است

نیامد جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هر دیده است
جدا از آن مه چه پیمان ما مکن تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیده است
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیده است

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بنهد قدمی در ره تو ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقست / سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلب کاری عاشق / تا از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمان هم از غمش آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو پیمانی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا بجز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک مژده شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از آن جان دلا افغان مکن / زانکه خوی یار کش آن قوت فریاد نیست
گرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دین که دادم / گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست / جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او / چشم بستن جز چشم بندی نیست
به پسند آنچه میرسد کانجا / ناپسندی جز ناپسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانان را / سر چونی و برگ چندی نیست
گر لوندست طوف آن سر کوی / که در او پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نیست / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چنانک / گر سپاهانی و خجندی نیست

در همین دولت گر بخت ترا آهنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش نالم خراش ما طلب کن سر عشق / زانکه این پیر در صدای عود و چنگ نیست
مانده ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین پا سنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون ترا / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر سرگشته به خاک و خون آغشته ٭ در بیابان غمت یک سر بی سنگ و یک سنگ
چون بنام ما ز تو صد نامه آمد عمرهاست ٭ کرتر از نام ما ذ نامه ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را ٭ از سرشک لعل رنگین کن که می گلرنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست ٭ نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
بکسل از من که درین باغ گلی نشکفت ٭ که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی خوش نترا ٭ بی سر ما ز منی حلقه فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاک اند ٭ در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بدان ننهی ٭ خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو ٭ سر بر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بسته فتراک تواند ٭ جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

مؤثر در وجود الا یکی نیست ٭ درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند ٭ درین غار زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن ٭ دل از مردان چه سر کودکی نیست
زخم جو فیض و پیاله هم که بی فیض ٭ بمیخانه بزرگی کوچکی نیست

عطای عشق بسیار است دروا ٭ گزان بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقر ٭ مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو ٭ که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست ٭ چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ ٭ که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را او چو خرده پنهان ٭ تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست ٭ همین پسته نظر با همین نیست
ز رفت از جان تمنای لب تو ٭ بکس با بی آرزوی انگبین نیست
چه سودا ای زاهد از ذوق طمع ٭ چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار ٭ مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو نو نیست ٭ چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست ٭ بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان کشی کامروز ٭ بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است ٭ بجست و جوی تو چون من کسی بهی دو نیست

چه شد که به زده خرمن تو روی گندم گون   نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید   دلا به بین دهنش رو وجود خود نیست
بنکتهای حسن جامی این کمال بس است   که پیش از نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه میخانه نیست   خانه جگر کار آیدم یار چو هم خانه نیست
مرغ هوای ترا او نه در دست قوت   حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع   روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه بشمین ببر مطلبی پیسم و زر   کسوت مردان جز سود کار جو مردانه نیست
جامی و پسنگ پیاله زانکه مرا او سه گاه   جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر   صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنه جامی زنی   از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت   نقد دو کون در ره یار یکانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه است   خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع   تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار آرزوی خال تو در دام غصه مرد   بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت
شد زان عذار پیاده نقش خم بجون   این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را بیست   مسکین کسی که سر بزمین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست   شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت   بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود   هوا زان زلف بادش پراگنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را   که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا بار پیچید   بی ما توان عمر پاینده ساخت
بر از زنده نبود قبای بقا   جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده است   نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان   ملی سفت را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبده هزار شعبده ساخت   که یاد و کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست   برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت شمع ان شاهد   که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست   طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

دور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
بجستجوی چشمت چو چشم کی باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش خط رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت زغمزه تیغ وز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تنگ این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون شبه وصل رد مارکی / کش پلنگ لاخ بادیه هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل آن خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست سرورقی گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
جامی که بسته رشتهٔ تسبیح و زهد را / خواهم ببزم درکش آن تار چنگ ساخت

سودای عشق از دو جهانم یگانه ساخت / واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شبها دراز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که ازان چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم را بآتش / از بهر آن زبان کر از زبانه ساخت
آه چو بر قلم از عقب آن سوار پس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر / از جام عشق نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / هزار مرغ چمن را در اضطراب انداخت
فی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه / گشاده پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشنده طعنه زد چون / ز رنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چرا است مشک آلود / اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت
چکید نم ز نمو ابر نظم تر جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه بر بن خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ خلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن مشت خس و خاشاک انداخت
خوشم آن رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

میخ امیدی و ارواح قدس میکشند
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را پر خط عارض تو
زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان انکار داشت
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر که را دل سوختی پنهان او را سوختی
بلکه از سوز وی‌اش صد چون دل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوش آن رهرو که این مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح سپیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

پستاون

پستاون نیست اشکم رانده‌ام
کز این سیار که امین کوکب آموخت

دلم تا صبحدم دور از رخت دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

نگوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشایی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشانی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو باده گلگون شد از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی شد امکان دولت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بی‌وفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت در دست خوش است
وقت آن کس خوش که در کام من آن جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که جنبش مقصود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

۴

خط تو در روی من گل پر سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوصاف جنت خواند اهل چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون مهتاب است
گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌های خون بود کز رشته بر قصاب ریخت

بپسته و بادام سوی لب مژگان چشمت *** نقل بزم امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر چمن وخار درت را ورق گل *** باد صبحم خار با در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب *** عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم جون داستان غم فرو ریخت *** سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن لف پر خم را برافشاند *** دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز درد م هر که دم زد شرح آن را *** سرشک لعل من در دم فرو ریخت
ولی جا کم کز و بس کانت افتاد *** جو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت *** جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیاید ذوق آن درد *** که بر حال دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی *** اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت *** زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
جون از قضا گریز تو از دید کی که بود *** دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که به بیگانه آشتی *** احساس کرد در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب سبب التجا روا *** خیر بشر ز مکه به یثرب جرا گریخت

اسباب جون مظاهر فعل مسبب اند *** هر کس که بخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش کی رو در تو کرد *** هر کس که از کدورت جو درد صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب ریای خویش *** زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل خست را ز روشنی گفت *** سخن روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته و هنت *** عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی *** سخن بی دره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی تر اشب عید *** هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام *** لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر *** سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت *** ز اول شام تا سحر که گفت

دی که آن نازنین سخن می گفت *** با رفیقان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت و غمزه *** گرچه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دلفکاران بود *** هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب *** نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سروی می‌پرسید / وصف آن روی با سمن می‌گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت

همه مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی آن لب چون نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش / عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست / زر پی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم بار همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن / که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از در بسر هوش و خرد بود و به تنگ / دلی من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه پناهی خواهد / دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یا رب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فشاند از پا چو محمل راند / جان پی پید از تن می محمل گرفت

تا دلش یا بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند یاد از خوبان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد / کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

یا دم مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر / تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چو کان سرم گوییست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درو سر پسندد ز بالین حریر / هر که را سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار / یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پا بوس ویم نیست همین بس که چو شد / در رهش سوده شدم نقش کف پاش گرفت

نه دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق / شد ز جا قطره‌ای از خون جگر جاش گرفت

گرد ما

گفت دامان وصالت بنهم در کف و رفت — اشک ما گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده — رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بکش جامی از او — بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی — این همه بر خود بپسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که بسر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست — باسپبازاپای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق — دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

ای که بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست — رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست

بحمد الله که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غم دیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من از زور بر انداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورشش آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن — یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوتی طبقها از زر ناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر سبز گلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون زدست

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان [illegible] — گر تکلف لیلیش کاسه مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف — حاسد از طعنی ز دست از طبع ناموزون زدست

دلم از خم صفا جام مصفا زدهاست — همتم چنگ برین طارم مینا زدهاست

شعلهٔ عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زدهاست

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است … مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است … نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن … بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است … کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه شکست بسی خانه صورت جامی … کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهره من خیمه بصحرا زده است … در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد جهان پایه آه من ازان ماه بلند … که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا … می کشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش … خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو … همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات … بس که سرخوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا … تا بفتراک تهی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است … چه گویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری … مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل پس آسان بود عشق … شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی جنبد رقیب زین سر کوی … ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوش خودت در خواب دیدم … فلک بختم مرا بیدار کرده است

عیادت میکنی بیمار خود را … مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای تست جامی لیک از تو … همین دریوزه دیدار کرده است

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست … نخل خیال کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم … از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت … این مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می … صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد … بر سایلان کریم در لطف در نبست

جز باغمت نرفت ز تن جان بیدلان … بی زاد در ره قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد … تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست … خونخواری آن کافر بی باک ندانست

افتاده سرم در ره خونخواره سواری … کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

جون سایه بخاک افکند ان سرو بر من | کر قدر مرا بست تر از خاک ندانست
زانکس که مرا دوخت کریبان جه کشاید | جون دوختن این جکر جاک ندانست
ان سرو که باکست جو کل دامن جیش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کاید از ان جرخ جفا کیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی دم خونریزی ان شوخ دعایی | جز سلمک الله و ابقاک ندانست

ای که هرکز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود جون بکج کنی بالا راست
ما شا پیم زروی تو نظر کرجه کرفت | از مژه جشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو | ناید این جامه بقد دکری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران | کرجه فرقی بنود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت | راستان از زبان کی کد ره و الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام جو توی | نکه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو | لله الحمد که آورد خدا انرا راست

جه کویم کز فراقت جونم ای دوست | جکر بر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | ز پا انداختی پا بر کر ودنم ای دوست

میان ره روان بودم فسانه | زره بردی بیک افسونم ای دوست
جنان از لعل میکون تو مستم | که فارغ از می کلکونم ای دوست
ز نقد عشق اکر خالی بود جیب | جه سود از کنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سکانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکو جامی سک این آستان نیست | مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو جنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه میتوان تو انم | لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت | غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو سخن ز نار سیده | از کار رفتد زبانم ای دوست
کفتی ز غم دل تو جونست | دل پیش تو من جه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سک آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو جشم دم بدم خون میکریست | سوز من میدید شمع و از من افزون میکریست
کریه تلخ صراحی لیک بی جیزی نبود | غالبا بر یاد آن لبهای میکون میکریست

صبحدم یارب کواکب بود یا ابر سحر — یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست
چون فسون گریه در دم می‌دمید از من سحاب — ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
ابر نیسان بود گرد کوی لیلی هر بهار — روزگار پر ستمگر بر حال مجنون میگریست
وان روان هر منزل شیرین جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست
شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون میگریست

یار خطی که بر عذار نوشت — یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ اوست — سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش — سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت
لب او پر شکر مشک و گلاب — مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک — قصه درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را — کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر — نکته‌ای چند یادگار نوشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطر افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از رفتار تو — با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار عاشقان از دل گسست — چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده و بخت من از نادیدنش تیره شد — روشن آن چشمی که پنهانی از آن رخسار داشت
ایکه از بیداری شبهای من غافل گذشت — آنکه بی روی جهان‌ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت کو چو دود — با وجود چشم من خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش لیک آن سنگ دل — گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت — ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن حلقه گیسو خانه‌ای زین پیش — آن بخت کجا شد که دل جا به سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه‌کنان می‌شدی از صف خوبان — با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی — از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان کلفتی اندیشه نه داشت
جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون — جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم تو دوش مرا پاس دار چه غمزه اش / از پی سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل ز غم غیر تیره ساخت / آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شاه مقیم در تو حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت / چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نماز بر همه خوبان که هیچ یک چو حسن / از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد / چو بود نایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه بعشق بتان و غمزه تو / ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت / ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

مگیر پایه زمین ای که سر بسر لطفی / که شاه پایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد / بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان کوی وی / تا از آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون به پا با هم / وی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد و ز غم می گفت / عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش / چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه / هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم روی کرد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش اگر وانشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کز خرد و صبر پاک / برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا شد روان / هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر بر گرفت خانه بدیشان گذاشت

باز بر شکل دگر میبینمت / ز آنچه بودی خوبتر میبینمت

پیش از این بودی چو غنچه پردگی / چون گل اکنون پرده در میبینمت

جز کمر چیزی نبینم در میان
زان میان کاندر کمر می‌بینمت

چون نمی‌آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می‌بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می‌بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جامی که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می‌بینمت

در بزم ما که میرود از لعل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو درة التاج

فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال خذلان
نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر
چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز نشد باد عصیان
شد خرمن طاعتش تاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام
در دو فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مینیا و طبیبی که گفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دلی هم تو و نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

درین جزر ابه مکش مهر گنج غصه و رنج
جو نقد وقت تو فقر خاک پر گنج

بگشت وکار جهان رخ میار کاخر داد
زگشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزه زحبس حس و جهت
که هست چاره کارت برون زشش و پنج

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه بخر
که ان شکنجه و بندست مرد را شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور مکن
که لاله پس نکند از دلال غنجه نغنج

بخت تیره خود رنج می کشی جامی
زگردش فلک و جنبش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

جو در پستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود جون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

دران لاله و زلف از باغبان صنع حیرانم
که جون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهاد تا دخترم را پستی کارد
بعاشق مژده سداد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل آنکه در مسجد
شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلفت بس جای در سخن از تو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامه اقبال در جناح

مضمون نشان که هر که زمی را مباح داشت
خوش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقدام براح راحت روح تو کی شود
ان لم تمکن شاو لها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحاً لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام برق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبلست
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه ما پس همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح

هستم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری   کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول   خوش حدیثست لیک نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباحست ز نی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد   ترسمت دست بگیرد به قیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن   منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری   باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو بهست   یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشتهٔ اوست   خاصه آن چشم خوش شوخ لب لعل ملیح

ورد تسبیح ز صوفی طلب و ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح   نهم سرشک فشان چشم بر ستارهٔ صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی   وگرنه جست گریبان پاره پارهٔ صبح

سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو   سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح

جهان بلند شد آهنگ ما که نشناسد   که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر   صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو   نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح

ز بس که وجه شبه روشنست از اهل سخن   خوش است در صفت رویت استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی   بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ   نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر   سخت دشوارست بار شیشه و ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل   بسته‌ام با فقر عهدی لیس یحتمل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه   گوش دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زین سو که سنگ   بهر میوه میخورد از دست مشتی سنگ شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل   میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو   سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان شکرناب تلخ
در کام جانم از لب لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن به نقل دهانم چو می دهی
گر هست چون تویی بود از می ناب تلخ

کردم سوال بوسه ز شیرینی از لبت
بنمود طریق لطف بگویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب
هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما خبر بپرس و بر احوال ما مخند

میکرد جان بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عاشق سرکشید
هرگه که میرویم بجستیم سربلند

بستیم بخاک بوس درت رشته امید
بر کاخ عرش می‌کشد همتم کمند

بس بارکت خاطر رندان دردنوش
ای زاهد فسرده دل بر اتم ما بجند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود در آن نقش بست بران شاه نقشبند

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند
ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

کور شو گو دیده خودبین که بهر آن جمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات
مرده کز مشرب مردان نیاشد بهره‌مند

اهل دل آیینه‌اند ای شکل نامطبوع خوش
دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

آنکه تف در آیینه افکند چون آیینه
دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند

نیست همت را ز بالا و ز دنی بیدون
گر شکافد سقف مسجد را بآواز بلند

خواجه صفراییست زاهد تلخ کام و خشک لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که بر وی پیش زنان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح و زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بنده نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای بهیچی خرسند

رشته‌ی قوی گیر که رسید شمع الا
ببر کنگر مقصود چو بگسست کمند

عالمی را ز تو پندست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را / هر چه خود را به پسندی دگرانرا مپسند

دل خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

گنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود درهم داغ تو مرا فایده مند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / شد با قسمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر و غنچه سیراب بخند

خط شبرنگ تو دودیست که آتش برخاست / چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه پا زند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز من مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خال‌ها لیک خط میفزای / بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پندگویان بی‌دلی را / که گیرد عالمی از خال او پند

بقد شکاری سرو بلندت / میان صد جا گره بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناهست / گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف / ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نیی مقدار جامی / ولی هستا و بدین مقدار خرسند

از یار کهن نمی‌کنی یاد / این پیشه تو مبارکت باد

فریاد کسی نمی‌کنی گوش / پیش که نهیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمیزاد

آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جان‌فزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد

جان پیسیده کان بود امید لطف او / چون طبع ما رسیده به امید عید شاد

روزش بود همیشه به بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که سر کز آیدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جای عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می‌باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

خندهٔ زر و منت ز پسته دندان نمود
وز رگ جان گره عصه بدندان گشود

هست گویی ز لطافت دهنت و زبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک ز زر
شماری اندر شکن زلف تو اگر کار نبود

همه کس گشته خود می‌دره و بخت نگر
که دلم مهرهٔ خاکشت و غم درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلست روان سعی تو ای مهرجان
چشم گریان که شد از پی سنگ جفای تو کبود

بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای فرسود و ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه‌سان کار مرا پای و سری نیست پدید

گوشت از سیم بر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیاری ازان راه برون شد طلبید

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زند اهل ملاحت چو دلم
حلقه گوش ترا دید ازان حلقه برید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید زرر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش شد
نی شادمان بوعده و نه خایف از وعید

عهد بعید شد که ز می عهد کرده ام
نبود بعید نقض چنین عهد با بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز سر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکرلبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر کلاه ماترید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال دمید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر که را بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
تبارکی خط آیند کان باغ رسید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که زدی پارهای غصه خلید
ز رشک فیض عطار ریخت بر چمن بلبان
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
جراحت گرد لب غنچه سرخ گشته بخون
اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
خوشا کسی که می عشق از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
گل از توهم او در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد ز رگ ارغوان نشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت
ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین دفترش نشنفت
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

تو طفل خورد و پالی ما پیر سال خورد
با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون من
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشته امید من از چرخ تیز گرد
سستی نکو تر از خط زنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این چرخ لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ که مستمع
افسرد از شنیدن این نکته‌های سرد
تعوید عمر زلف چو طومار توست است
کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نهاد
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یادی که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خونها چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون تو
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو می دل گرم من گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند پسته بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
صد جان بها دهند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری
کین موی را بپاکی تجرید بسترد

گرمی مجو بمجلس واعظ که پیش شمع
گر باشد آتش از دم سردش بفسرد

بر من بروز هجر ز جان منتی است
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر وی مگیر خورده اگر می نمی خورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد
سزد گر غایت حشمت بحال من سر فرازد

براهش خاک کم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم تو چشم آتش دل نعل بگدازد

عجب شدست

عجب شد دست رخش او که گردش در نمی آید
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

همه خوبان بچوگان باختن هر ره جرا گرد
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را بجز زین شربتی سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف و قد بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

کیم من جامیا کان آشکارا پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر در بغیت تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید کشان از رم اوفتاده بگر
طفیل صید لاغر اگر خویشم آویزد

چنین که بخت بد و یار زینک خصم منند
ز چنگ غصه دل من چگونه پرهیزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه می عشقت بجان همی آمیزد
بیاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت خونریز دم ازده — مستست عجب نبود کر بشکند و ریزد
کر سرو دلاویز است طرف چمن آید — کی غنچه دلی پرخون در شاخ کل آویزد
شعریست سیه زلفت کردیت ز مشک آن خط — کش باد صبا بر کل آن شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — کر تیر زنی آهو از پیش تو نکریزد
کر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را — خاطر که حزین باشد کی شعر تر انکیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند براهت ننشستند
هرچند که سرکرمی و میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میکون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و ازین داغ جکرسوز برستند
زینسان که ترا دوست کرفتند محبان — ترسم که ازین پس بخدایت پرستند
منبرشکنان راچه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرو آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست — خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی — کر سنک ستم سیم برانش شکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما بانه تقوی بدریدند — چون توبه ما خانه تقوی شکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بکذر که کره زلف کشاده — تا روی ببینند و کر بت بپرستند
بستان عجب کر ز زمین جرعه فشانند — خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه کویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست — این بس که در دیر بروی تو نشستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرکشتکان کوی بتان را توبی مراد — مقصد یکیست کعبه روان را اکر صدند
پیش من ای فقیه بد نیکوان مکو — جان و دل من اند اکر نیک اکر بدند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند — با پیرهن چو کل همه روح مجردند
مویی که کام دل طلبند از شکرلبان — سک نیست عاشق اند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبزخطان کو که اهل ذوق — بنهاده کوش بر سخنان مجددند

سپاه دوست کزین سو سواری کذرد — ز روی لطف بسوی شکارکان کذرید
سوی شکار شد آن ماه و من بجا ماندم — خدایرا غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده | که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید | کشان کشان ز پیش آشکار که ببرید
گرم کشید و بستانید نیم جان مرا | بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمار کند خیل پیکان خویش کند | مرا بهو هم از خیل آن پیکان شمرید
بکرد در دولتان جای ناله جامی | دریغ گر غم ارباب درد نخرید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارند | اینچنین در غم و اندوه مرا بگذارند
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید | بر شمار باد که از حالت من یاد آید
سر بسر غصه غمهای مرا عرضه دهید | یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانند | یادگاری لبکان در او بپایید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید | جه شود یک چشن و چاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم نگاه کنید | شکر از آنکه محروم از آن دیدارید
خبر که گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | سرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد | بر شمار رشک که در سایه او دیوارید

رقعه آغشته بخون جامی از آن کوی نجاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

میل خشم ابروی تو ام پشت دو تا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا پس که کشم رنج | شوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دمادم | آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دور از تو ز گل لاله می خشت سر خم | بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم و وام بگردن | از گردن و تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد نقب آسمان ز دفتار تو پامال | گل اطلس فیروزه ز رنگینت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعا گوی | مرغیست که از برگ نوا آغاز نو کرد

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد | بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه | از گردش فلک تیز گرد گرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت | بد مردی زمانه تر آنیک مرد کرد
فردست یار و میل دلش هست سوی خود | خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جهان گرم روی یافت | کو بار کی زحمت گردون نورد کرد
گر کس ندهد خون دلم جو زبان از سخن نیست | با او گرا مجال سخن هر چه گرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو افتاد و در جان من افکار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش خطت وقت گل لاله شکفتن بخواست / پیش شد و آتش ز شوق خاک تو اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد و گریه بسیار کرد

مهر که دیوانه وار پرتو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کرد هم بخشش خویش / داد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد

در حریم بزم رندان پای شو اند نهاد / جز حریفی کز صبوحی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه بیحاصل مزن چون چرخ / لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزه نوخاست کرد گل تر از مشک ناب / با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان جواد / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت کافرکیش دید / پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق را گنج آمد دل بیخان و مان ویرانه / گنجبان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرو آید بتن / مرغ را مایل بپستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در جام کرد

دلم میلی یکی پیر و سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه می رسیدی کردن زحد برو
بحمد الله که شها ماری کرد

دل من زان دهان سودر علم داشت
بجان دانسته عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
ولی پرداشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن پیچیده قد میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

بر سم سجده جبین بر آن خاک مقدم تو
سزای این دل خود سرمه سای خواهم کرد

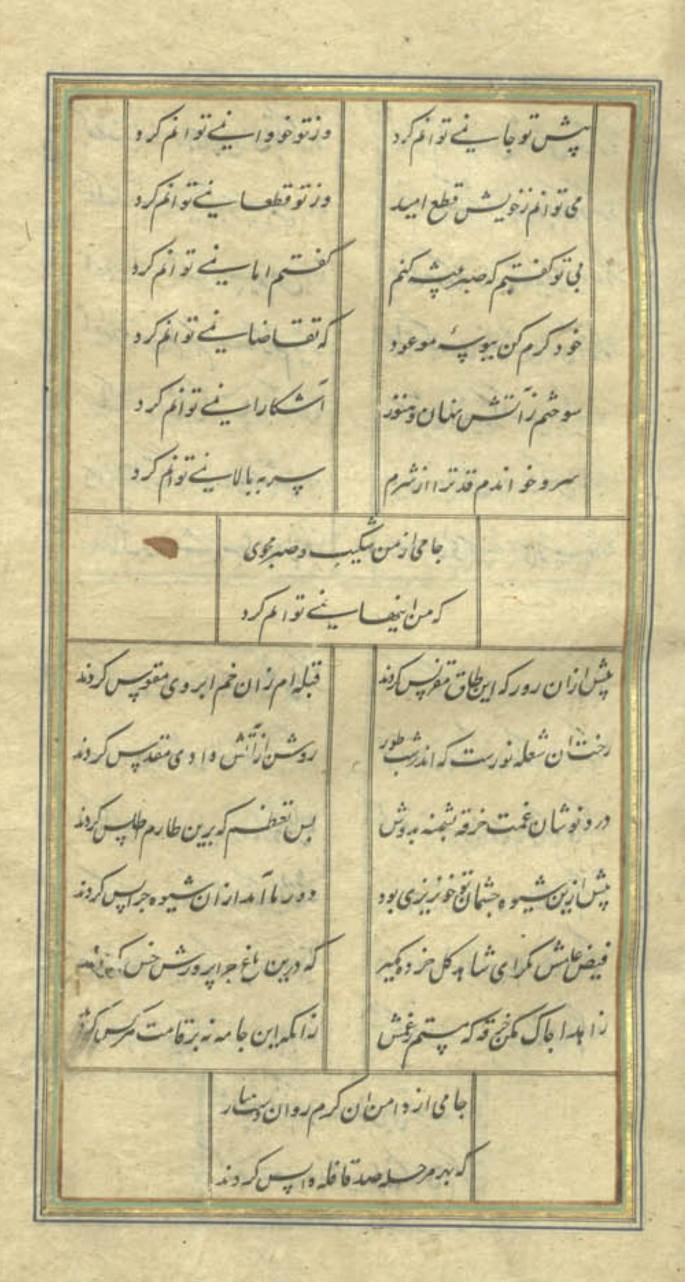
درین سرا بغمت خو گرفته ام بهرت
غمی که را دره ان سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله هم نفسی با درای خواهم کرد

محنتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در امیدکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد



پیش تو جان نمی توانم کرد
وز تو خود وا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطع نمی توانم کرد

بی تو گفتیم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن بیوسه موعود
که تقاضا نمی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمی توانم کرد

سرو خواندم قدت ز شرم
سر به بالا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله ام ز آن خم ابروی مقوس کردند

رخت آن شعله نور است که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقه تشنه بدوش
بس تعطش که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد از آن شیوه جرا پس کردند

فیض عاشش مگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ جرا پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که پستم غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی بر اهش سالها بودیم خاک
سرگران بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از آن سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خم گه هشت سایم دو تا نبود
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم گرچه شد چنین بی آب روی
گرچه از وی ماند چپانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکشش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

من از قصور نادیدنش همی مردم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب عشوه آن شد خوی بد کیشم
که گاه عشوه و که ناز و که عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی هم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از منکران نامهربان
مهربانی گو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش را سیب تار و پود پیراهن فگار
کاش گر گل برگ تر دعوی پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم بر آتش غم سر نهد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد بختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل ز آهن کند

گر برد بوسی ز ذوق خاک پایانت ملک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کاین جوان از پشت زین جولان کند
از غمزه با خنجر زبان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه گر ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خون گریان کند

گر خون چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلایی گو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون فشان در سر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده من نقش قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کاکل شانه زده
هر چه با من کند آن طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد
کش خراشش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد به پالوس انداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قدح و لاله کند
ز آب چشم و دم سرخوش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن صداست
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز پس کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بدان خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو بر مرده صدساله کند

عشق بی جان معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن صوف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما گو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از بلا پس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
تا او بگو که دیده جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بپیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقه لیلی حدی کند   باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست   گم گشتگان قافله جو راندی کند

با نسخه طبیب چکاره آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

آن از رسد ز پیر مغان خلعت قبول   کز زهد شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان   میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد وصل چو جان داده غم خرید   تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی   باری جفای اگر کشیدن کری کند

جان زان لبها حکایت می کند   طوطی از شکر روایت می کند

هر که می گوید حدیث پلپل   زان لب نوشین کنایت می کند

از رقیبان میکند پهلو تهی   جانب ما را رعایت می کند

چشم شوخش می کشد تیغ جفا   لعل جانبخشش حمایت می کند

دور از ان لب جان کمی نالان ست   بشنو از نی چون حکایت می کند

زان لب همچون شکر مانده جدا   از جداییها شکایت می کند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ   غمزه او را کفایت می کند

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند   صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر   کز گفت و گوی نام منش ننگ می کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من   عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد   زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند

صد جنگ میکنیم بامید یک صفا   چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنیده به سمع قبول از چه محتسب   منع سماع بانگ نی و چنگ می کند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب   جام تنک مجادله با سنگ میکند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند   که روان بر رخم از سر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم خنگ تو براه   هیچ دل داده نه پسند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه   کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند   جز منطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشته جانها که ثبت   صبر بر زحمت مر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود   آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس   پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت میکند / چشم خوشت نظر بعنایت میکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل / دردا که درد دل تو سرایت نمیکند

دل ها سگ تو شرح دهد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ می‌فروش چکارم که کار من / جز پیر می‌فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم زاهد خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه پی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک شود انگشت نوشت / خوشنویسان مشق گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش مکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش

خاک کویش را بس از کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل / گاهگاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون مردم گردنش بهر خدا / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سرم میارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او انظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر / چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید

چند در دسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / بپیش سینه سر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

بس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم / در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چون دید سرشک من / بلی سایل همیشه پایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ‌ها و / که باغ سینه و پستان جا ز آن نهال آمد

ز خشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین پنهان / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی / از آن رو عاشقان تنگ دل احب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

ان جگرگوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بنده‌ام از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت وزان لف
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی آسا و بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار می نیاید
غم او چو گشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که ز آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبزه کامد از گل که ز پی سپیدم آنک
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش شوم از شراب راحت
ببرم چو رخنم سی رسوا من نیاید

برهت چو خاک گشتم چه بوقت بو که
که به پشت باش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باده ولی را که خراب از دست کارم
بچکار آید او را چو بکار من نیاید

ز رچهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که زکان عشق نقدی بعیار من نیاید

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بردم بدر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چون در شبگون لباس [illegible] آمد
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد

ز بس خون حریفان ریختان ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی آید بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مبادا آن جفا پیکان
که شد آب از تف تاب درون تا او برون آمد

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آمد

شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل آن کو
ز بس کز دیده بی روی تو اشک لاله گون آید

جفایی کز رسد از تو بمن وز تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای پنهان از تو چون آمد

خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر سر زمین گز دیده اشک لاله گون آمد / ولی زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آمد

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز جنان رو دور ماند خواب چون آمد

خدارا ای فسون گر در دم پر کم ده از تعویذ / نه زان پیمان برد خواهم که آن تعویذ فسون آمد

گر ... چه غم مجنون و در دمن / نه مردم گر نه در دم از غم مجنون فزون آمد

هوای پیار غربت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله پس فرهاد را گر بیستون آمد

خرامان میرسد و ز شوق خواهم پیشش افکنم / که با آن قامت رعنا بجان من دل درون آمد

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید / که بخت خوابناک او را ابد بیدار چون آمد

چو ترکش بسته در راه آن مه از مانزین آید / مرا تیر بلا بر سینه آمد و بکمین آمد

بالا گویند می آید ز بالا راست است آری / بلای جان من اینک از آن بالای زین آمد

گهی آید چنین خندان خوش خلقی شود کشته / معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آمد

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آمد

بهر ناوک که سوی بیدلان آمد از آن غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آمد

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد / چه می آید رقیب روسیه بیباک همین آمد

ز بیخوابی شبها چنین کامد بجان جامی / چه خوش باشد که آن بدروز را خواب بسر آمد

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آمد / ز رشک گل جامه بر خود چاک بلبل در فغان آمد

بر آن اندام نازک چون پسندم پیرهن / که بر روی سایه گل برگ هم دانم گران آمد

بحلق تشنه آب زندگانی چه خوش آمد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آمد

جوانی مرا پیشواز شد ز پیکان تیغ روزها / کنون کز دم زنم صد ناله در هر استخوان آمد

مکن خورشید من از تیغ بیم خاک پا را خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گلت تیرین خطت سبزه / مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آمد

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید / از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید

بزم سر شک گلگون از زخمه مغنی / آری روان شود خون بر رگ چو نیشتر آید

گرم ز آتش دل آن سان گرم گردد تن / پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن کامدن بکویت کردی اختیار یک بار / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم پری آستانت / شبها ز پاسبانم پهلوی گو بسر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکس گو بر کف / هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هستان ز دامن نشانی گر آب خضر روی / لب تشنه باز گردد گر خود بکند آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی / خون گر دل صراحی در چشم ساغر آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید   دودیست کزان بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسید از بس که طپید دل   چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده آن روی که هر بار که بینم   در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم   زان رو که نه کز غیر خیال تو درآید

بگذار بسرم عمر کسی تا فکنم سر   در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست   کاری که بدست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس   باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید   ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا   که دود دل از مبتلایی برآید

بموی تو از جا جهم مست و بیخود   ز هر سو که آواز پایی برآید

مگو گوش کن کان منم گرد کویت   چو شبها فغان گدایی برآید

دوم پیش چون اشک و حالش بپرسم   ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشای   بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی   که کام دل از دلربایی برآید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آمد   بهمراهیش صد کاروان جان برون آمد

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش   که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبند آن ماه کو محمل که می گیرند صد دل   نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران آن محمل سیل‌ها گردد   مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان گویی ز من   خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم   ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند خبر فغان جامی زبانش چون جرس گویی   برای او بود کز وی همین افغان برون آید

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید   که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند   گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید

ببحر عشق تو شستم ز کام دست امید   چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیده ما   که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام   بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز   نجاتم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون دل جهان جامی   که غنچه وار بر او جامه تنگ می آید

بسینه گر نه غمت دم بدم فرود آید
دلم بغم کده سینه کم فرود آید

گریخت صبر دوا پس به زجر تو مشکل
که نا رسیده بملک عدم فرود آید

ملک زناله من پس کو بر فلک گرید
چو ابر ترسم ازین بام هم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه
هزار قافله بر روی هم فرود آید

چه سود در احتم از دست دیگران آن
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل من
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان در نمی آید
سوار چابک من سوی میدان در نمی آید

ز هر سو می سپاهی ز پری رویان رسند
چه حاصل داد خواهان را که سلطان در نمی آید

ز جانم یک رمق ماندست تیغش آن ز تن آید
تغافل من دریغ آن ناپشیمان دیر می آید

نمی دانم چه شد گر کشش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار ما
که [illegible] ته خوبان دیر می آید

سموم بحر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن طاق جان بنو دست آن
که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان گر کنم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

جهان بیچاره شوم هر که نهم پا بر سر کویش
که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق آن نگار و ار دلیک مدام
ز خوی او که صد ره دیگرش انکار پیش آید

در آن کو از فغان و ناله غم دیده کان هر کس
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندیده در برم
ور نی ز باغ عمر همانم پسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش خط او لطف بود
خندید غنچه در جمع جای خنده بود

وصلش مجو در [illegible]
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان [illegible] کو من
آن جوی [illegible] را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دی که بود آن کافر سرکش کمر بربسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نبد چشم مردم نظاره را
کشتن آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

گشته با او ز رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سر گسسته بسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک خدا داند که بود
شاخ ریحانش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او شد و ما را یادگی آهسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل را پاک سوخت
ز آتشی کز نعل اسپ بادپایش جسته بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

بگشاد دل لاله مرا زانکه بی رخش
داغی ز غم نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود و فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
مردم از لعل تو چشم گوهرافشان‌تر بود

گرچه شد اندر جاجبند سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی داد دشنام از لبم
هرچه کمتر جان من گو آنچنان دانی‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر که را پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر تن نهان
گردم و زین بیش میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر تن بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال و لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون سر پیکان تو بر سینه الکه بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود

ای غزالی تو که از شکارت عالمی
گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگر ارزانی کن
عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زانکه آتشهای دل در برم
آمد آن آهم که دود شعله بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمهٔ پر دیدهٔ مجنون بود

صحبت شکست جامی جان و دل آغشتش
عقل محرم نیست کو تا پیکر ما چون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
زبهر آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
مرادم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده بآب می و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر استانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید
گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد

سر گر بوفا یاد کری عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در روز ازل آنچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

درده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش سر آنکه بکف نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
منت خدایرا که دعا مستجاب شد

مهر افروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

سرخانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسیده بیک دم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن حد ماست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون برید از تن رگ جان آه دل آبسته شد
جنگ افتاد از نوا چون تارها بگسسته شد

می رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشم بخت در هجرت بباران شفق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گره
زخم تیغت مرهم ریش دل این خسته شد

گر کهی دل جانب محرابهای داشت میل
تا نمودی آن دو ابرو وصل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشک بو پوشی دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون دوست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

شوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخواست بار فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر دلا ز فکر دهانش ز بود خویش
جون نیستی عاقبت هر جه هست شد

از تاج سلطنت سر ما کر نشد بلند
این بس که زیر پای تو جون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرمای
ز پس که دیده من اشک ریخت بی نم شد

قدم جو حلقه خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک برویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو مگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه توام مانده بود ناشده خاک
بشارتی برقیبان مده که آنهم شد

ز راه زهد و سلامت قدم کشید جامی
جو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
جون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد

کفتم نکنم

کفتم نکنم میل جوانان جو شوم پیر
فریاد که جون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بوت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو جون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سبزه را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسن
آن حسن خلقی که زان آثار حیدر تازه شد

باد روزی سر دمش فیروزی دیگر که زو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد / راه رفتارم ز سر بو بسته شد

ناقه عزم جهان پیمای را / بر سر آن کوی زانو بسته شد

مهر چشم بد دل من بر دعا / همچو تعویذش ببازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال / رشته جانم بآن مو بسته شد

شیشه دل را بنگر کآتشش / در درون صد نخل و آنچو بسته شد

چشم من یا بهم شبها مگر / نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لافد کش زبان / پیش آن لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشم از سر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کوی تو پیری و گفت این رونق / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

سگلها لا انما گرچه شب تنهایی / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت / کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را / گفت کین پیر دگر باره جوان خواه

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات چیست جرا کی رسد قتیلی را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غمم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خور ای پاک دلی سو که مست ذوق وی / که آب باده نشد با خوراتی تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها گذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه جرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز غم دجله فرات شود

از آن زلال بقا کآب نیم خورده تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهال وخ بعدم دل تخم مهر تو کاشت / جوان حریف که ناگه ز کشتنات شود

[illegible]ه چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

کدام

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
سر از خجسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود

چنان بفکر رخش بازگشت خاطر من
که یاد غمزهٔ او چو کنم فگار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستانه نخواهم رفت
اگرچه غالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست
شهباز سدره پای کش ویرانه کی شود

شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش
بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می کشد جز بخال او
او مرغ زیرکست به هر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان بیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان من باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی
هر کیسه که پر کند اینجا تهی شود

گلها شکفته فتنهٔ خوبان باغ شو
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد چو طبیب را
صد بار حقه های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری این هم خوشست
گر سگت را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای ماه و سراپایم بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن هوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

سر دوم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی خنک از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آزاده دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان شو و هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یکسان کشد منت
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان و کمانش کشد
خاطر من بتان پستم اندیش کشد

هر کرا سر کشی و شوخی و بدخویی پیش
خون گرفته دل من جانب او پیش کشد

میکشم تحفه جان پیش خان پسندی
گر بقتلم زهمه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش بپیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوشا نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل لعل سیم رخش تو تاقت
تا ز سر داغ وفایت بزخ خویش کشد

گر نیار از زلف بر تیغ پیشتو ی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من سپر گو پی برا کشیدم زهی شیرنگی
گر سوار من خم چوگان ز گوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم عنبرین خون چون که در کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد پیکین و لم را بایتان
این همه بیداد بدخویان زخوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی ز سنگ لیک این جای
تا تو چون تیراف کنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر بر آمد تشنه نت ز می
هم چنان از نهیب یک جرعه کلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دلکان دو اسپه از غم هجران جهی گر بخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چو بر زمانه نهد دل بجور کین
کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس پر خرقه بوش که در دور لعل تو
از نشه باده ز پی سبوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله از پی گل روی تو می کشد

کرنیار

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید ... خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی و کلک های تو خواست ... ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر ... بر شته مژه چشم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت ... بساط ازرق بالای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان بما بگذشت ... گزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست ... چه نازها که از ان چشم نیم خواب کشید

ز دور و هجر عذابیست ناله رحمی کن ... که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از ان لعل خندان کشید ... خضر تشنگی آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت ... نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت ... اجل گر هم رشته جان کشید

پی مقدم تو بسبزه صبا ... بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است ان بلکه خوبان ولی ... بدل بهر داغ تو پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن ان بلکه گل ... ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر پس ... که در میکده پا بدامان کشید

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید ... صبح بشنید همانا دم نفسی سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان ... که بمیخانه مرا همت ان مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شوم ... در ره او ز چه رو دامن از این گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت ... گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز باز از رخ خوب تو چون دید فلک ... رقم چهره جدا بر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر ... کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جا میا دل بغم و درد نه اندر غم عشق ... که نشد مرد ره انکس که این درد کشید

درد اکه عشق یار بدیوانگی کشید ... خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع چهره می افروخت در ازل ... بر مار قم منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت ان رند پاکباز ... کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق ... معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت ... زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خانمان گذشت ... با او چه بر رخت بهم خانگی کشید

جامی در آشنایی یاری نمود سعی ... چند انکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید — که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو — کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم آن — کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشید — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل بسوی دل ای که دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی گفته سنجیده جامی نشنید — طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — زگل بی روی او جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها — چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذالله — زکوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
درآید هر که را بینی بیاری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین پس بمدرس ای همدم از کوی خراباتم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بدام آن مه گر غم خویشم رهایی ده — خلاص مرغ در دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن — گر بآزادی آن سرو روان نگشاید
گره به بند و صدف آن حقهٔ در گرچه شود — جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دو دکان شکر از شهد فروش — بنده او را دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر — شمع آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند — دم فرو کش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا — عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین شود از سنگ ولی ممکن نیست — که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا بسر من در ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم — جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل از آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شبنک پیوسته دل بیجر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان کوی توشد سیل خون روان — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود

ان کرم رو بعشق تو پر زد کز کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند پتک در اثر آه کوه کن — کر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر — عارف بجست و جوی می لاله کون رود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت — آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود — گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن — تا نیامد پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ شه دست سر سرو یکی — پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم محرام — حیف باشد ز جنینهای که بر خاک رود

لذت شع غمت باد بدان کشته حرام — کر نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند — هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر — کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود — سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

ز اشک و آهم در زمین و آسمان سیلای عشق — چون کنم کان تا ثری تن تا ثریا میرود

بر فلک افکنده جان بیچان کمند از دود دل — گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود

هر که میراند حدیث نطق طوطی زبان — عاشقان را دل از آن لعل شکرخا میرود

صید از صحرا بشهر آرند ای چابکسوار — کرد صید خویش شهری سوی صحرا میرود

میشود زنجیر جنبان هوشمند از عشق — هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر درش گم کوی جامی را اگر جان ای رقیب — ز آنکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

بر رخ زردم نه انگشت ای که گلگون میرود — شد دلم خون از غمت از ریش دل اکنون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای دوست — میزند در دامن آه و بگردون میرود

با میان بااندوه تو تا آسوده کان — کوه کن در کوه و شیرین کشت هامون میرود

پوست بهر غیر پوشد ور نه لیلی واقفست — در حریم می بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده دانم که بی جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود انجا نطق — نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او / مرغ از قفس پریدی دانه میرود

از صبر رقعه پیش غمش می کنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرواند آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رقیبان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان باز مرا عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش / پای او در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمر با جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / به ز انکه به بدخویی بی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید رخ جانان / حیفست کز آن بالا پایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هرچند زند قرعه / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشد که بدین ناوک / سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت / در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد / ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش مرو آن از در چشمم / مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر دلم پیکان جفایت گر سرم از تن / فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشت گویی ولی آن لب و غمزه / که خواهد زند خون ریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد / ز نقطه قطره خون کز سر مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم / که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی / چه دانستم کز آن هر دم بلای دیگرم افتد

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد — راز پنهان دل از دیده برون می‌افتد

چشم آن لطف نکوئیست مرا در ره عشق — هرچه می‌افتد ازین بخت نگون می‌افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در جسم — گر به هر وقت من کم شده چون می‌افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش به برون می‌افتد

شعلهٔ آه من آنجا که گر از گردون گذرد — عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسیخت — آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

ترا هرگز گذر بر جانب کاشش نمی‌افتد — که [illegible] تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد

سرم دور از درت باریست بر گردون اگر نخست — نیاید در میان این بار ار گردون نمی‌افتد

چنان گر سینه برق آه تا گردون رود هر شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی‌افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفاپیشه — که هر دم می‌کنم افغان بحال من نمی‌افتد

بلب نه جام لب در ده که عیشم می‌شود تیره — اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی‌افتد

به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی — که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت — درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده — نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق — پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب — وعده‌هات سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف رخت — زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر آن لب نوشت و گرد دهن — رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران — گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چو روشنست و بلند — شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و فریب چشم سوخت اینچنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل بکین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه‌ام خواهم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست بنیادی — که تا که وقت رفتن پایشان در انگبین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم غمهای خون ترا بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

گهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید — که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده — از آن شرمنده کی تا حشر رویش بر زمین ماند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل از روی وی آن ناخوش نماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار — بس عزیزان که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری ده که در بخت اوفتم — آنچه با چشتی مرا در دل از آن ترکش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سر اوان باغ — لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی غش نماند
داشت جامی برج دینی به و تقوی صبر و هوش — دولت عشق تو باقی باد کز هرش نماند

یار رفت از چشم در دل خار خار او نماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او نماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هرکجا — کز سم مرکب نشان بر رهگذار او نماند
گرچه برگشتن عمر رفته نتوان ز شست چشم — عمرها چشم براه انتظار او نماند
گرد رخسارش خطست آنکه چون نقش ز باد — عنبرافشان گشت گردی بر عذار او نماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن کشان — شاخ گل از لطافت شرم سار او نماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان پس که در جان فکار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام — راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق پلاس ز لباس و بارم — چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان — کدام سر که در او ذوق آن سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پا ز منبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فخر ود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه کزو — گز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبله دگرم طاعت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی — که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند — روی من جز بپی اقبال تو در سوی نماند
خانه بود دگموی طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
پس که از موی میان تو جدا مویه‌دم — شم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آباد بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنیاز و تو ای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و بوی نماند

ذوق

پیر گشتم من بسر و ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز ابلبل خوش گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / با دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی هست نیست / یا بشهر عشق بازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس / وانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر اینکه / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل برشکست / کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر با ساحل نماند
بار کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای در گل ماند نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز مهجوری دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با رقیبان جامی ما دیدگان / کز این مسکین کوی ما چرا بسیار میگردد
اجل پس نیست گویی هر خونریز دل افگاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

به مقصود روی از مطلع امید ننماید / برغم من چنین کین چرخ کج رفتار می گردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / هنوز از شوق جان بگرد آن در و دیوار می گردد
تو خوش در بستر راحت بخواب ناز و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من بیکس نمی باید / چه حاصل اگر چون من دیگری از دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب / که این ویرانه یکباره دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دم خوش گر بر آید از دلم تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا از بار محرومم / چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد
بقدر هر که بر دوش هجران خلعت در روی / سرشک لعل من از خاطرها آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد / نشان گر فی المثل گرد روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / چه جای درج که درج در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / بنام زر سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه پسند ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که آن لب غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم
که نامه قصه ما را چه گونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می‌آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت با دبران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق حبیب می‌داند
که این پیرهن من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

منه ز درد سر خویش داو رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این نسخه غریب آورد

مهی که چون خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسلت
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانه او خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی فزن ای خواجه طعن من که گشت
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

جز تلخ و شور که جامی چشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها بر باد برد

عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل
موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

گوش بر افسانه کرد و منه کین گوهر شکست
لعل شیرین را بافسون از دل فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لای می خشت سر خم کی توان
باطن معمور این دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل از شیران من برد
آهو که دید کان دل از شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

مده بنیم جرعه بصد پاله زهد گشت
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم بس از سجود درت روی از صبا
ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او سر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون مذار دهر گران یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون ناآمد آن آهو مدام
وای من گر عشوه و سرکشش نام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که همچو دشوم هر که نامش برد

جوان مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

بود سرمه دیده ام خاک راه
که مردم بصد احتشامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن مرغ کو دانه بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

یارب چه ستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من دران غم که دل از وی بچه حیله ستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی او
لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد

نگهم گریه ز شوقت چه کنم تیره بچشم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدر و رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوشست
آه اگر بوی بدین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که تر آتش ستم از دل سنگین ببرد

شد جان در عوض خاک درت جامی مفت
سود جامیست گر آن مه بدین ببرد

لبم از خاک پات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش می‌نازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو ورد و اوراد را
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طربات میگوید

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگویم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود بی تو هر که را گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت حیفاست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو عار ماست میگوید

هست سر موی زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

با تو آنکس که بهر جا سخنی میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سرو بالات بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان پس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخساره و قدت اگر در چمنی
بلبلی قصه ز نسرین و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبانها بچه
کس چو تسبیح بهر دم ز دلی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیثی چو منی میگویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز پی سرو به آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بسوی هر جا که چنان
سخنی عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

با تو نازک بدنان آنها که ز گل دم زنند
پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منورت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

بهم از شعله شوق آبله پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا می که ز خونابه چشم بر خواست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون رو و نقش خط سبز تو در خاطر ما
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

جوهری را بخیال لب و دندان تو خیال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

پیر ما باد کم از خاک بر پیر مغی
که براه تو ز ما یکدو قدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو
که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی حسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دلها و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال های بوس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بر ز من ربود
عیار پیشه بین که سر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ اشک گرم رو من زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

یار گر پا عدا آستین برزد
بهر تاراج عقل و دین برزد

دست مهرش گرفت جیب دلم
گرچه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل
تا برخ خال عنبرین برزد

رخنه در قبله نیازم کرد
تا بابروی ناز چین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را
مور مشکین سپاه از کمین برزد

سوخت عالم ز شعله آهم
علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صدبار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو زان چنین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم
تبی که [illegible] مخمور از آنچنین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من ز خیال میان او کم باد / بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه محتشم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش آن بهانه برخیزد

اثر نماند از آن بس نشست شعله آه / ز نی چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک / ز هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان نبخشد از لب کشته را دا اگر بخون فرمان او / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان او

خاکم بس از فرسودگی ریزید در میدان او / باشد سمند خویش را روزی براند جولان او

جانم فدای ساقی کو بشکار ای خود / واندم که دور ما رسد خونابه پنهان او

گر سایه بر خاک افکند آن کاهد از غنچه لب / آن خار شاخ گل شود پر غنچه خندان او

هر تیر کان شوخ افکند با صید با صد ذوق دل / کاهش چو جان در بر کشد که بوسه پیکان او

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب شد خوش / آن که عاشق خویش را خو با غم هجران او

گر دی شد از راحت زیان چشم جامی و زبان / آرد به دامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

میدهد باد صبا و زیار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده گل هر دم ز غم عندلیب / محنت محرومی دیدار یارم میدهد

سوی بستان میروم گر گریه سایم دمی / باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش ز آه ای رفیق یکدل / چند از آن شوخ فراموشکار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن / چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

گفتمش از تو برد دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان دانه اشک / گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین / گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجران نباشد ماتم جانسوزتر / گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو / گفت یارب هیچکس را درد بی درمان مباد

گفتمش از عشق تو خالی نیست در عالم کسی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جای من محروم از آن
وه چه روزست این که دارم سگ بر درش من مباد

دیگری را دیده روشن گر چه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر چه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچکه زین رهگذر گردی بران دامن مباد

صد بلا گر پیش آید بهر کامی مرا
گر زنم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر او
غیر نوک نشتر و مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از من که مگر همره باد
که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر من سپر رای کرم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا ببینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه زبرابر گذرد

او بکف شمع که جامی ز سر خود بگذرد
من بآن غم که مبادا ز سرم درگذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
هر چه کردی گذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شده کان
جز نسیمی که بران طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جوی با چین برخ افتاده مرا گریه ازا
بس که از دیده بر و سیل دمادم گذرد

مکن اندیشه بناگوش که این پایهٔ غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد رهت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سواران خسرو خوبان گاهی بگذرد
باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش نامش شدم
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آید دامن شود در سر دلی کامی گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم بیجان تر آن ترک شوخ پر ستم
وه چه باشد گر زخون بی گناهی بگذرد

من که از یک روزه هجران خون فرستم دست
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

تا ترا شکل من پیان ساختند   بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند   شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت   گرد کردند آن نمکدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد   کش نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تو   در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان رندی کند   عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر   آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب   همه بر صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
این بالاست نهالیست که از روضه قدس   بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق   دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان ره سپرند   کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید   عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسد   ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او   نه حواله المی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود بنشان ز دلم شرار شوق را   که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
نچشد نکهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن   ز دلم یکی نگذشته که ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوش آن کسی   که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب   که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر   ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

خواست هر سو فتنه گوی فتنه جوی آغاز رسید   بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین جهت   گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی مست   زانچه در شبها رشهایی بروی من رسید
شمع او را داده اند آب از زلال زندگی   جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ پیدا ادی که آمد بر زمین   گر ز بخت بد همه آن بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شوم شیدا ز دور   اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم   هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در شبها بافسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بجلوه گاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن
بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل ز پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال دو دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بر رهگذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند

حاصل این پیر دو رنگی جز شکستی نیست
رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج از ظهور
نسبت تاثیر عامل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی توانند زد دل اندر وادی مقصود چنگ
گر ز عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیغ باشد شمع عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریخته اند
پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریخته اند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
نیک شد اما ز تو مطبوع تر کم ریخته اند

هرچه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته اند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته اند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان همه نم ریخته اند

سینه ریشان فراق از خاک پایت باخشند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریخته اند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریخته اند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند
مفتون شده نرگس مستانه اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانه اویند

زان دم که به پیمانه کشش چاشنی رحمت
جانها مگسان لب پیمانه اویند

هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خونبار
جاروب کشان در کاشانه اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت
کین مردمکان هرچه هم خانه اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد
موئی دو سه زان بسته که در شانه اویند

افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

بساط زرکش شاهی چه نقشها دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا که زین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست رحمت اقبال هر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

به سنگ سر نه و آسوده زی ز دردسری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک جست و مال نیافت
بکنج میکده بی جست و جو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
یکی عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
ز رفتن یکقدم خاری ز سر سو دامنم گیرد

چنان بر شعله گردد آتش دل حاجت شمعها
که هم سایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن تا شده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس گرگریه هر شب آه گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو
که بند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدنم جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت مپسند
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت پسند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت پسند

نه بیند سر حسنت را کسی بیناکه من هم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت پسند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت پسند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت پسند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت پسند

به پای روزنت جامی چو آید بهر نظاره
چو نبود ز سرمه آتش که سوی روزنت پسند

وقت گل آن گونه کز گل سبزه تر جا میدهد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدهد

میبرند شمع قدت در باغ با سرو سهی
بید را ز آن رو بجای برگ خنجر میدهد

مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
کز خیال آن مژه خارش به بستر میدهد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری گل کان ازین ویرانه کمتر میدهد

کی شود باک از گیاه غم مرا کشت امید
کین زیکجا میکشم صد جای دیگر میدهد

از فسون خوان شد فزون سوز من از مهر که او
بر دل من میدمد گویی در اخگر میدهد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدهد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بر دمد از خاک وزان خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگر غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایه غم کرد و اگر خانه کند
وز برون پر بزه اندوه و بد چون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه چین
خون خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لؤلؤی مکنون بچکد

خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جست و جو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته به تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد از میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت کو غم گل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خونین دم فرو مبند

عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

چشمم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند و درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب میگون فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک
زان شحنه حیات که دامان فرو خورد

خور بهر چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بس که خانه ام نم باران فرو خورد

باشد عقیق و لعل شده سنگ پاره
زان خون که از نهال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خون که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
آنکه چنین شد ان چنین خوردن که او خون جگر خورد

شیخ شهر ما که بوی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون می خورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار غم کانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا دور از رخت
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج او بر اوج گردون میخورد

می کشد هر دم زمین در خود بچشم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ گر لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

عاشق

چو نی از ناله پیشم قصهٔ هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
عجب نبود که چون ابر تنک باران فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن مه رو
که گر تیغش دران چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلفست اینکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ملایک بس که می گریند شبها از فغان من
اگر دامن فشارد خونش از مژگان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته‌ای جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوه گران از عشق بنالد عجبی نیست
گر کوه بود بالله ازین بار بنالد

بلبل که ز گل هر چه رسد هست از آن خوش
خوش نیست که از سرزنش خار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یاران نبود گر ستمی یار بنالد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد
سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل
دشمن خود در اندرون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را به آب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را از بیستون
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در صحبت لبت
می کند از جان شیرین و سخن می پرورد

عیدست و چون گل هر کسی خندان ز روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن ماه رو ننمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بی روی او سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاش نبودی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل دران پیرهن آیا کجا شد آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بپا بایدم
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افکار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی و پای سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوشش چادر سفید

چون کریمان بر سر گنج سیم و زر گشاده ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکیست پنداری فلک زنیسان کشید
قطع خاک از سو و کیهای بلور تر سفید

بود زور اق خزان پستان ملون وشی
چشم عبرت بین کشا تا بینی آن و عصر سفید

بس که آید آب و صابون هر دم از باران و برف
سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل می‌شد برف از هوا
باغ دی را آن گل سرخ است این دیگر سفید

جامی امروز از می گلرنگ خور گر عکس آن
لعل گردد گر چه باشد فی‌المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت بزمش بود در افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که با دش فیض نو رسر می
غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

گرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
می‌پرستان سرخوش‌اند امشب ز دور جام عید

خوان کم خوار آن ماه روزه را بر و اشد
باد باقی مجلس رندان در آشام عید

عید بر سر پس گشاد از مکده ابواب فیض
زاهد امعذور و محرومی ز فیض عام عید

میر پاندنی که ماه روزه شامت شده بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بود دم خشک همچون نی از امساک صوم
ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

وام کن جامی به بزم عید و جه می کرست
طوق حشمت گردن اهل کرم اکرام عید

چون شرح غم تو خامه بنهم بر کاغذ
گردد از اشک من خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست کشید
ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوقت از ل
آنچنان کز نفر دوره کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد چو گل لطیف
قاصدت گرد برون من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ

مست همت شو اندکه کند خرقه حجاب
خانه زنده است کم پس اجو بود بر کاغذ

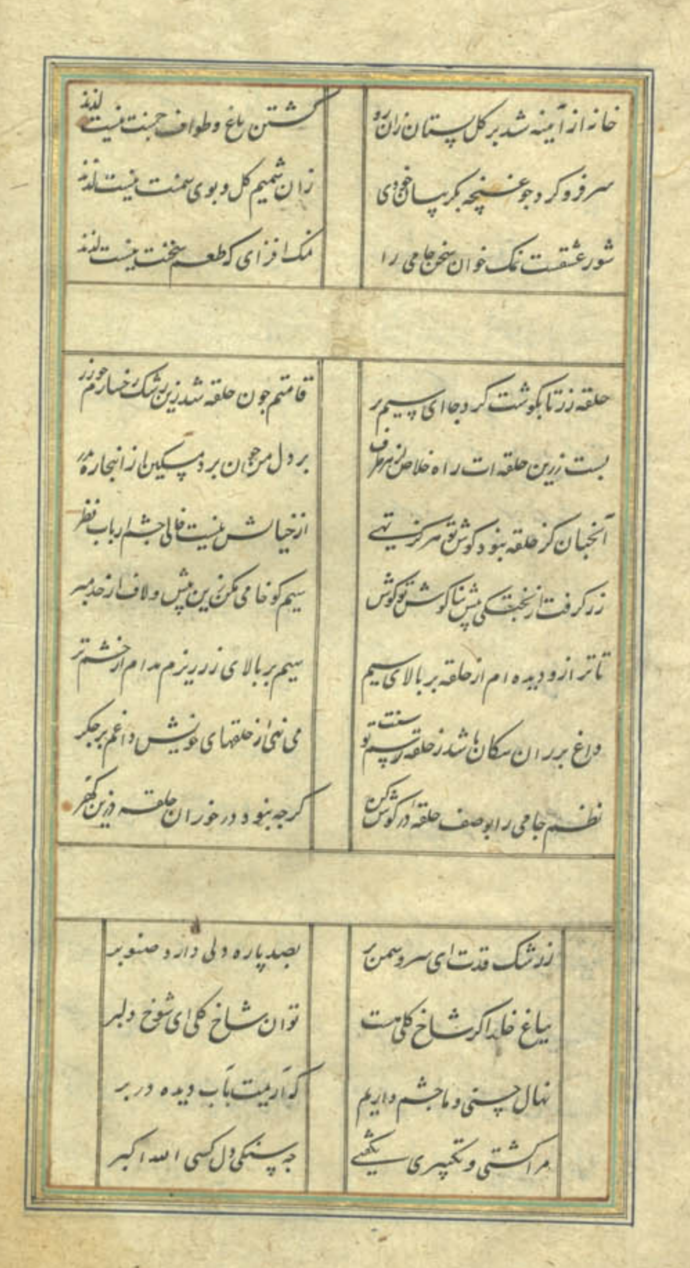
گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بد با چون دهنت نیست لذیذ
میوه پیش هم چون دهنت نیست لذیذ

نطق طوطی که شکرشکنی مشهور است
با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

می گزی لب عوض نقل می‌پرستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم
جز مرا رایحه پیرهنت نیست لذیذ



خانه از آینه شد بر گل پستان زان رو
سر فرو کرد چو غنچه بگریبان خودی
شور عشقت نمک خوان سخن جامی را

گشتن باغ و طواف جنت نیست لذیذ
زان شمیم گل و بوی بهشت نیست لذیذ
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت کرد جای سیم بر
بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف
آنجنان کز حلقه بود گوش تو سر کز تهی
زر گرفت از بخت کی پیش تا گوش تو گوش
تا تر از و دیده ام از حلقه بر بالای سیم
داغ بر ران سگان باشد ز حلقه ات سیم تو سنت
نظم جامی را بوصف حلقه در گوش کن

قامتم جون حلقه شد زین رشک رخسارم چو زر
بر دل مرجان بر دو سکین از انجاره ز
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
گرچه نبود در خور ان حلقه دزین گهر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
نهال چستی و ما چشم داریم
مراشتی و تکبیری ببکشی

بصد پاره دلی دارد صنوبر
توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
که آریمت باب دیده در بر
چه چستی دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
نخواهد رفتن پروانه را شمع
خوشست از یاد تو سر پوسته جامی

شراب سلسبیل و آب کوثر
از ان در بزم جو میسوزدش
ولی اکنون بدید از تو خوشتر

نجوئم گر کشی تیغ ای ستمگر
خرامان بگذرم گفتی نگاکت
رقیبا حوال در دم نیک داند
بنفشه گرد گل در خواب دیدم
مگر با قدش ای دل با دطو بی
رخ نقش خیال او کشیدی
چه خوش باشد ببزم عیش جامی

نخواهد شد تمنای تو از سر
خدا را سرو من زین فکر بگذر
سگ کویت از ان صد بار بهتر
معنبر شد بآن جعد معنبر
مشو سر لطف مرغ شاخ دیگر
زدی ای شکل آخر سکه بر زر
می اندر جام دلبر در برابر

روزه چون عید از لبای شیرین پسر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک
مردمان در روزه و عشاق را
روزه داران پیش همه مشتاق عید

گر دو لب بنهم دهانت پر شکر
نیست روزه ماه من را ماه و خور
هر دم از دیدار تو عید دگر
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
می‌گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور
از آن دارد ز گل غنچه دلی پر

منی آزاده را گشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

تواضع میکنم پیش سگانت
نشاید از زبردستان تکبر

مکش آن زلف را هر جانب ای باد
که پس در پیچ و تاب است از تکبر

چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم هر که پیچد ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون پیالی کشد در انجمن
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی بر کنار

تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده
ای که داری دست پس تخمی درین مزرع بکار

تشنه‌ام ریزیم ساقی جرعه بر فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش
رند در آشام را با این تکلفها چکار

حالها در بزم رندان باز می و شاهد خوشست
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن ملق زد به جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

بر کنار دجله دور از یار محروم مانده‌ام
دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار

چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی شیرم از کف زمام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این بلاغ دار خارستان پیداست لیک
منت جز ارباب دل خار او نگار

وقت کوچ آمد به بندای ساربان از بغر
تا بکی باشد دل ز بغداد یا غم زیر بار

سر دم از شوق سفر چون اشتران حج نو
می کشد بر روی زردم قطرها خون قطار

پشت خم کرد و جو کرد و نافه در باد
گر شود با بارهای دل گران جامی سوار

گل خوشست و عید خوش و خوشتر وصل آن
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه‌ام دل خرم و خندان بود
غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت سالم بچشم
داغهای محنت و دوری که بر دل بود پار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
چون گل الصفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر | بهر پابوسش ز گل سر بر آرد سبزه‌وار

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فرو هشته رخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال برون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

می‌گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه لطفش همه هستند قریب | همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است | مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

خفته بشوق رخش بروز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خط تست بر گل و بیت ز مشک تر مسطور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم | بگرد خاتم تو صف کشیده مسکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت | بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان | فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که هست | ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور

بدور طلعت شاه می‌کشد جامی | ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد | سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا | درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ز دست طایر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتکده‌ای | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود درست | خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل ببر از جان گر گریست آن | دل بآن شاهد جان ده که کار دنیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر مغان است ای ساقی | هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل بده قصه ایام ز دل | مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت | زیر این پرده زنگار کسی نیست

گرچه طفلی و هنوز از شکر آلوده شیر | صد پیر و جوانست بعشق تو اسیر

نی کلک تو اگر دید بالحان صریر | پرده بگشا ز رخ حجله‌نشینان ضمیر

هدف تیر خودم ساز که بار بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره‌زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددکار بود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم‌تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق تو ام صبر و خرد برهم زد   گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین شحنهٔ درد   شود آن نقش جفا شسته از لوح ضمیر
جامی آمد پی کوی تو جان بر کف دست   گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر   کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان پی سرو قامت تست   گر چه ما دوش کشیده در زنجیر
ما بیاد تو زنده‌ای ما نسیم   ورنه هجران میکند تقصیر
هر دم از اشک بر رخ زردم   شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر تو ام گزیری نیست   نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه پس ترا پی چیست   گوشه گیر از کمان چکن تیر
جامی آشفته جوانی شد   سود کی داردش نصیحت پیر

شد ز لعلش دل شکسته اسیر   رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست   آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من چشم بادهٔ کهن است   مستفیضم ز فیض باطن پیر
بغی ز چشم و حاضرست خدای   که نه غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه باد هان مفکن   بر من خسته کار تنگ مگیر
بندهٔ جامی اگر شد پیشت   تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان   نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر   ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا   زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه   هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن   می‌بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بکش خواهی بران   محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی   گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل   همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر   رشتهٔ جانرا بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیرست کز سودای او   هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون ربود مشکین دلم زان جعد خم در خم او   هر خمی صد حلقه و هر حلقه صد بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد مثل او   بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد وقت گل است / وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس / تا پی معشوق و می گیرم یک چند دگر

زهی فتنه ترا هر طرف سپاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی / نروید از گل پامالان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشم / مکن بر خشم خدا را گذر براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه / جهان بسوزم اگر برکشیم آه دگر

حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم برین گواه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را / چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر / غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمهای خود شادمان دیدم ترا / جهد آن دارم که باشم از همه غمناکتر

هر گلی

هر گلی رحمت که گلبن داد بستار آیدت / می نهند در راهشان امروز صد خار تیز

سرو ماند آزاد کلها را اگر اینی پسند / باد عمر پروران گور و یاد آن روز

رود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز / همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز / دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی / گرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت سرگشته خلقی / ترا گر میل قتل است برخیز

تو جشنی بود دور آفت چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری / بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون حور / نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت / تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه شها بدل تنگ میانداز / زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت / ره جانب این غمکده تنگ میانداز

سنجش دل خویش مگو پیش رقیبان / در حلقه مرغان حرم سنگ میانداز

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ میانداز

هرچند بقانون بنود نالهٔ زارم — چنگ توام از چنگ خود این چنگ میانداز
من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ — در کوزه و کر جز می گلرنگ مینداز
جامی نقدش شعر تر است شد آهنگ — این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت یاران اگر نه باری — یکی بکوش ز هم صحبتان بد بگریز
بست ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف — که ذکر باب کن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از چه بد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را — بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان — نه رو قبول کن اقبال و نه ز رد بگریز
خمیر مایهٔ هر نیک و بد توی جامی — خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی مه از رخت شرمنده مه نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم — که داده داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را اگر نه کار — چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گر زشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میدارش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
بسته دندان گشاد رخنه حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهان هنوز
تن شده مویی و موکشته سفید و دلم — مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد — لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی برکابت رسد — گرد تو نایافته ما دعاان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه وش اما چو خار — نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم تر از رونقی — سحر طبع تواند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این درگهم هنوز — ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر — در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام شتر رشته حیات — دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز شمع جفای توام دو نیم — با من چو دل مباش که بر یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده و پی بسملم هنوز

فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مراد خویش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک / باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتمت که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

ما را و بوی گیست چو آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

مگشا نظر بلاله و نرگس که غایبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خوب نه پسندد هرگز / تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست / سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

نیکوانرا

نیکوانرا نیست باک از خون عاشق بیش من / گر مرا کشتی چه باک ای زمه بی باک تر

شویم از آب مژه سازم ز نقش سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوست گشت تر / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

ای ترا از گل سیراب تنی نازک تر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازک تر

نیست بر هیچ بدن راست این لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازک تر

زین همه تازه نهالان که برآمده اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازک تر

تا کشد غنچه خجالت مگذر سوی چمن / بالبی نازک و از لب دهنی نازک تر

هر شهیدی که بشمشیر تو شد / گر نباشد ز حریرش کفنی نازک تر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت / که ندیدم ز تو نازک فگنی نازک تر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک تر

ای دهانت ز لب لعل ز دهان شیرین تر / خنده شیرین و سخن گفتنش از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است / لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند تو بود / صورتی از تو کشیدن شکر شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر شکر چکید چه عجب / نکته ناید از آتش دهانت شیرین تر

خوشا گلی که دمید از نازنینان چمن بر سر / بساط سبزه زیر پای و چتر زرین بر سر
ز بیماری نهاده سر بیالین نرگس رعنا / ولی بیمار پرسش آمده سرو سمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد / که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معماییست پس مشکل گشای اندر چمن غنچه / کشش آورد دست شاخ گل طبع خوش سخن بر سر
بنفشه سر فکندست و دژم بر طرف جو کو باغ / بی قلش پتاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان / نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
قوافی پنج مرغان گو خمش باشند در بستان / که جامی آمدست آ بجمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر / عقلم از سر ببودی و دل و دین از سر
مست سنبل چمن شاخ ریاحین لیکن / آمده کاکلت از شاخ ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از چشم جهانی بنیاز / می کشم پیش تو بر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند / تخت جاهت ده و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین چو دود / تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سیمین دندان به چشم نهاد و پروین / کایدان بر سرم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار / دانها ریزد تا از رشته پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان بین ما نیا / بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادم مجنان / خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم سر تار موی من / تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا مگر دو با من بی خان و مان مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چو دود / گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده راست رنجه شد ز من / یاری نباشد اینکه برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی ز یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز / میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوشست / که ترا چهره بود بار و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن / همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی توام می خواند / زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی بی این … که نهم روی به پیش تو بر خاک نیاز
نی به توحید بر و از الف قامت تو … هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند … بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز … چو سایه پیرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من … کند صد ناز پیش از نیم یک ناز
ز غم گفتی مسوز این هم حکایت … گر آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله … خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره … بیا چار کار ما را چاره پرداز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز … به بام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی دل بنالید … ز رشته بر نیاید هرگز آواز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گل چهره … یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینارنگ می سازد … ز ابر بر وی زن که گردد بر سریر سیم بر
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آن کان باغ … می کشند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد ز برگ گل … خفتگان باغ وا مانند انتظار رستخیز

دود من گر شب از غم ره روزن بندد … خانه‌ام پرتو مهتاب نپسندد هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید … به شهر محراب نپسندد هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت … خرقه جز رهن می ناب نپسندد هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز … دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد به صد خون جگر جا چشم … جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوش تا ای پسر از حلقه زر گشت گران … یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشق شیرین دادی … فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر پسر ما منصب شاهی لیکن … کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک … جز به حسن خود ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی کند از تو جز این آزادی … که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن آه ای جرس … کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
تا بود جان در تن از روی عارض و خال مهوش … چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلم مهر رقیب … آری از گل گل دمد از سنگ خار از خار خس
یک نفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چون کنم … تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

جون شم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت | از غمش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر تو فریاد من از ضعف شنوا رسید | ای همه فریادم از تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال | گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ | عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چو روشنت شد آخر ای خورشید روی | همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
ما اسیر هجر و خوشتر محرم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من گر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه | ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس | خوب رویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | فاش خواهم گفت ازین پس حیله جهم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق | جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو | گر خیال ابرویت خم گشت قدم همچو داس

گر بنا بی توبه ویران شد بحمد الله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر باید خلعت شاهی در است | زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود | آنهمه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

درین ره خضر همت همرهم بس | حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوت خانه فقر | دل شبها و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید | وما توفیق الا باللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی | فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست | فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس توبتو نیست | جگر بسته درون خون تتهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم | ز مشت سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننما چکنند کس | ور چشم ترحم ننمایی چکنند پس
آیی برم آندم که شوی از همه فارغ | آن لحظه اگر نیز نیایی چکنند پس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دوری | گر دیر شد درد جدایی چکنند پس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجویی | سر تا قدم آشوب بلایی چکنند پس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه پاید
از سنبل تر غالیه سایی چکند پس
هوش از بر باییی چو خرد و صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربایی چکند پس
جامی اگر آن شوخ نهد باده وصل
زان خوان کرم عرکدایی چکند پس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
ان در ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان پاک باز
یار دروغ وعده قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش ز دیده نور رفت
ان نوربخش دیده احباب را بپرس
دل را به پیچ و خم دو کمان چشم ابروش
ان بت پرست گوشه محراب را بپرس
جان گر نشد رمیده ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی ان شکرناب را بپرس
جامی بخواب دیده که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بی خواب را بپرس

جام طلبش نکرد ز باده گلرنگ مپرس
ناله من مگر از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
نام من بازپه ننگست بجایی که منم
قصه نام مگو قاعده و ننگ مپرس
تنگدل پستان ترا کام دل از غنچه ...
سر این نکته عجب زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین راز صف جنگ مپرس
بادیه پایان نشود اندره عشق مپرس و
قطع این مرحله از مار کی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم از دست ترا
راه می پین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش و عشوه کش دیدم بتی ای وقت آن قلاش عشوه کش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پابگل
سروی بغایت معتدل الا خوش و رفتار خوش
هستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش
زان لب بیزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز یک سو داد جان مطرب بیک سو گفت خوش
می بینم از زلف دوتا بر طرف رو پیش خالها
افتاده در چین و خطا مشکین غزالی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی پی تسکین غم
دو یا یکی وا ز کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده گز سر چه گویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و ریش

شها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
در وا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده منم آشفته و مدهوش
هر چند برون جستی ز خاطر شکم
پیش ای که چو جان گشته تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته بخت سپیده ما
گفتن که تو اند مگر آن خال بنا گوش

عاشق

گویم سخنی با تو اگر چند که کردد بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموشش
خواهی که خدا در دو جهان باشد پس تو وارد زنهار تو در باس دل خسته دلان کوشش
جای ز خرابات غرض باده عشقست خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوشش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند صرد و سه روزی مرید نادانی تهی ز دین خرد و خالی ز بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعه هدایت نور نه در درون وی از شعله محبت جوش
کسی که در سخن آید هوس کند سامع که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش
و گر خموش شود حاصل مراقبه اش ز بار پشه بود غیره در دکردن و دوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل خشان بر بنا گوشش به پیل و ماه را کردی هم آغوشش
در اشکم شد از لعل لبت لعل منش در دیده جا کردم تو در گوشش
[illegible]ن هر طرف در گوشش لعل است چنان لعلی که از جان می برد هوشش
مرا از هر مژه لعلیست آما از آن خونی که در دل میزند جوشش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی بلولو لعل را گیری که خاموشش
چه بوئی گو بکن لعل تو دیدی گر کردی لعل شیرین را فراموشش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی ز خون دل شراب لعل می نوشش

ان قبای نیلگون مپسند در پشمین برش مثل شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون تیرگیهی پیدا نشد کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان می مانع مشو تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش
یک زمش دیدم عقل و دین و دل بر باد شد وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها چو شمع پیش او بی [illegible] هیچ که سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش شوق و بر آمد سالها همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن خبر کرده که جان رفت مرا بر اثرش هست ماهی که نیاورد به من پیس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از پسند نازد کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مهر ای باد بران سو نفس سرد مرا که مباد ارسد آسیب بگل برگ ترش

ماند وابسته گل و بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن از کارش

چون بمیرم سپرم راه و نیم و زین نشید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان را از غمهای جدایی جامی / که ندید دست کسی سرگز از این آزارش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر نپیچد ز خط این دایره از نگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر / پایه بر بام فلک میفکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن / وای من گر نپستاند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش / سر این نکته ندانسته مکن انکارش

مکسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویا من از طوطی شکر شکن است / گر ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو چیست نفیس / بود آن جنس دلا لطف معانی بارش

همره قافله شد روان کن که رسید / شرف مهر قبول از ملک التجارش

من بدل جو خواهم داد و جان با دیده رخسارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در روش خاک کردم و دل در درون پنهان / هنوز این نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی / که با این کافران پیوند دل افتد سروکارش

نشد گل چون رخش با بدان بی‌آب می گردد / کی آید بدرو آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلگشت از خویش ای باغبان و سر کوی / که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خرامان دیده زبانست از سخن جامی / کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب سبزی سبز شد نزدیک سیه گوی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را جز تن در آغوشش

ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

مرا ره نه که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان پیش او خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته / زد پیش قهر موجی کند از حریم باغش

خرم گلی که بوستان بشکفت بعد عمری
نادیده هیچ بلبل تاراج کرده زاغش

آنرا که این شمامه دوران رباید از کف
مشکل که هیچ عطری مسکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
جایی ز رفت گر پس گردد توان سراغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد بیخ بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد و شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعنه علم را بپستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیشه دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد و مرد درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت
کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب سردم
کشید پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمر شش دل نیافته‌ام
بس این که یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چو زاهد جامی از آن چشم آموخته سخن
سرود و زمزم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرود آن شوخ و صد پیدا دنبالش
نگون غلطانم و گه‌های چشم مست قتالش

زمن دامن کشان بگذشت بشارت ای صبا ار بی
بنفشان گرد او بار من از دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف آن قوت بچشم
که بینم خویش را روز طفیل مور پامالش

شدم نی و ز موی زار تر گو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکامست با دیوش در
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته پیدا نیست گرد چشمه حیوان
نشاید تخم ان ریحان بغیر از دانه خالش

نگون دیده صورت بست شرح حال جامی
که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خود بین که با سلام بر آمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نز آغاز و توفیت نه از انجامش

جز قبول دل عاشق نبود کام ولی
می کند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهاد است خدایا بپسند
که شود طایر فرخنده ما در دامش

چند ای پیر خرابات که در مجلس انس
می بر و روح قدس پس فیض حیات از جامش

گر جز از خاص خم او شود ایام شست
تا ما پس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
می شمارد خرد از دایره انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره بدرگاهش

چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود بر گلاب خانه‌نشست　　هزار گونه عرق بر عذار گل‌فامش

تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس عور　　گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

مراست چشم و بره ناخنه ز چشم آرام　　چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاشت آستره یک مو بکام دل زیرش　　شد این پلنگ و لبهای سخت ناکامش

رقیب کو مگشا زر که جای پدل　　ز چشم اشک فشان داده مزد حمامش

رخت گر خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش　　تمام در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی خوش　　تیغ غمزه کن جانان سر و تفتیش

متاع جان همیخواهی ز من گر خود نمی‌آیی　　فرستا از لب پیلامی تا کنم فی‌الحال تسلیمش

منجم حکم فتح‌الباب اشک ما تقویم زد　　روان شد پیش خال جوی جدولهای تقویمش

کمر کرد میانت گر شود چون میم خود حلقه　　بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط　　اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز خود بگذر　　نه مرد معرکه است آنکس کی از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش　　لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمد آسوی من چند چون بیدار و دریغ　　گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار　　ای لبالب خون مسلمانان که شد در ترکشش

خواستم گویم لبا پس از برگ گل میپاشیش　　باز ترسیدم که آزارد ازان نازک تنش

هر کش بینم قبا پوشیده و پهلوش و چشم　　وای من روزی که پیشم تا بپیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی　　تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل　　ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش　　سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم　　آن بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا　　بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد در رسد بمحشر　　صد گونه پاسخ روی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا بجوید　　گر خون نمی‌کند آن پژمرده گیاهش

من داد خود چه خواهم زان کم نیست هرگز　　چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی　　کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش　　مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر　　کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش مه ایشان
گر روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل و بلاک خویش نخواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زرد ای ملامت عشق
که می‌بینم ازینها بی‌گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب جانب کلاهش

چه شد گر کرد جامی مدعی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
ورنه از غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می‌آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون پریشان نامه مرهم بی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مو پرس جای دل من شد ندارم صبر آن
یک زمان می‌بوسم آن را یکزمان میخوانمش

میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست آن میخوانمش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو
تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش

طاقت خود غنیمت جا بسواد دیده کن
تا پی پایه بر سرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش

چون صف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفشم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه بپیچم ار دهد رخصت آیم [illegible]
مرکب جان تن کشم رشته جاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمر ریش کنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دل من کش پی مبتلا می‌بینمش
از آن شوخ در صد بلا می‌بینمش

دل از وی که داشتن مشکل است
بشکلی عجب دلربا می‌بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا می‌بینمش

شب تیره هر کس بکنجی حزین
در آن غم که فردا کجا می‌بینمش

خوش آن مه که یک ذره خورشیدم
نباشد اگر پا بها می‌بینمش

بره چند پایم رخ آیا بود
که روزی بران دشت پا می‌بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد خویش آشنا می‌بینمش

تا کی کشم بصومعه حرمان بخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد درد بخاک درت نهم
جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش

کل منیت ان شاخ درخشان که اشیت … کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما … در بر گرفته چنگ زد لهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد یک لخت اند شد … رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

نجای لب که صاحب تسبیح و طیلسان … در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما … ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش … بدست شانه بده طرهٔ معنبر خویش

بنزده ام می لعل است بی لب تو … که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام … نمود عاقبت آن بد شناخت گوهر خویش

بجار باش عزت جو جای منیت مرا … بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس … فرشته فرش کند زیر پای او سر خویش

جو هست پایه واعظ جو همت او پست … از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

جو عشق تو دیوانه ساخت جامی را … شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مردم ایم بر درت با دیده خونبار خویش … تا طفیل دیگران نجا بینیم دیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال با دیده رخت … روی حرمان آورم در گوشه دیوار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر … چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکانست من نشانیم … جون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان چشمت ترا بازار گرم … تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود جو بنی سوراخها گن سینه ام … تا دهم یکدم برون درد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی … در پی کار او و همچنان کار خویش

زان میان گم کرده ام سر رشتهٔ پیرهن خویش … کاش موی بخشیم از زلف جون زنجیر خویش

وجه شیر خست لعلت گوییا آمیختت … شیره های شیرین دایه ات با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت … پیش رویت بر زمین زد خانهٔ تصویر خویش

تیر آمد بر دلم من هم گشته شفر … مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش عشرت آباد وصال … مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا … همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد هم جون غلامان بر درت … رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش … سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از ناله های خود همه شب … کسی نکرده جو من قصد ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانه خویش

سخن بقاعده جستی ادای واعظ
من و فنون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع چه سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد چه سر جامی
چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ زیبای خویش

می رهی از حد گذشت تیغ بپیما بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که میم دهانت چشم گشاید بجوی
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل بسجود درت مرتبه قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی از این پس مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

گشتی مرا ز بهر رخ جانفزای خویش
ای نا خدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن
از پرده های دیده من بر پای خویش

کوته قبا و رشته عمرم خدا ایرا
یکتار موی بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

چون بخواری خواستی اندا آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم پی وادی را اول سوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سروناز
کس نمی بینم در همه عالم بآب و روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون شکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده ام پیوسته دلبا جای در پهلوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سروناز
کس نمی بینم در همه عالم بآب و روی خویش

تا رخت را از صفا آیینه می دارند خلق
بر نمیدارم سر از آیینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
یکسلانم رشته جان از تن همچون موی خویش

قتل جامی زان نفرما بدست خود بکش
زحمتت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی آن باش

ای سوخته صد دره دلم از داغ جدایی
با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

پیوسته جفاجوش نبود ملکه و همم
گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بس دلم نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

با ایم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ولا ملازم رندان دردکش می‌باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می‌باش

مکن تعلق خاطر بجنس صفحه و هنر
جریده وار ز هیچی کاو پیاده وش می‌باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
روای دیب تو در بند رشته و نقش می‌باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می‌باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود گو تن از حبش می‌باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می‌باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می‌باش

پی وفا یار چنین بی‌رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده

اختر فرخنده فالی ماه مجلس پیش شو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربانا چون محمل لیلی همی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

نی لبسر جان جامی از عشق بتان
پیش ازین حیران شده در شغل آب و گل مباش

ای گروه بر هلاک من ز اهل عشق نص
جان در شمم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان ز ان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت صحیح نوشتی هزار فص

بی نسبت است بحث مساوات یا کنت
کس نیست بر در تو از و مطلقا اخص

گفتی چو عزم رخصت او پس کرد مت
یا صاحب العزمة ایاک والرخص

کم جام غصه که ز لعلت بیسی خورم
قدمت کم تجرع عنی بهذه الغصص

تیغ تو بهر قتل گه پایان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چو بخت بنت که ارم و هی مجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود می‌کنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه غم
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان نخواهد از مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صورت صوفی بحیله صاحب ذوق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سپهر رود شور زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص این معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ نعره مستان بود گران
لیت الزمان یضیع فی وبله الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف دل بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن یکه افتد غرقه خون صید تو
بلکه یک پیکان میدهد تیر ترا جان عوض

تن مریض شوق تیر تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

کشته خواهم ز اسیری آنچنان تیر سخت
زین سخن امید میدارم که من یابم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من عشق صبر
لا تبلوا کی انقطاع لا بصیری یعترض

می‌کنم عرض آمال بی لب نوشین تو
نیست از آن حلوا آمال را نصیبی غیر عرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض و باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری عجب
اگر ز غصه سر شمع می‌برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت
ریاضتیست جدا از تو روضه ریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی
چو از مسوده می‌برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب آن خط
بر خلاف عادت افتاده است پیش از خط نقط

زان خط بنفشه‌گون لبت در سر زمان خوش فتاد / موجب شهرت نشد یاقوت را بجز حسن خط

راه عشقت گرم‌تر پویم سراسر زآتشش / چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد در خط

عشق بازی با تو نبود کار هر تردامنی / در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط

خرمی خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من بشنیده‌ای لاخیر الا فی الوسط

گر ز بغداد دم رسد پیغامت ای محمل‌نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ز خط / چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنمای گم‌شدگان اهدنا الصراط

صد دام در ره است بهر گام عشق را / خوش وقت ره‌روی که نهد پا باحتیاط

چون در نیامد از در صدق و صفا کسی / بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط

کی خواجه سر کشد بفلک از ارتفاع قدر / گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط

منصوبهٔ خلاصی خود باز پیش از آن / کز دست برد خصم شود خالی این بساط

جامی جز انبساط جهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و وحشت مقام عشق / جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط / بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط

در خط

در خط شد آفتاب ز روی تو ناپدید / از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه‌ای / وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چو خنجر تو بند و پیسه نقش / آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسها شمرده دهی از رخش شمع / می‌کش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده‌های آل / شسته نشد ز لوح ملوح شراب خط

جامی بیاد آن لب خون دیده ریخت / آندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزگار از راه چه حظ / لذت می مست داند هوشیار از راه چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدوار از راه چه حظ

یافت با پشن ز جعد مشک سایت شمه‌ای / ورنه از طوف چمن باد بهار از راه چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین از سر / بر سر کوی تو شبها خاکسار از راه چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آن گلعذار از راه چه حظ

من نخفت خود ولکن کو بم بر راه آن سوار / ورنه از آن زرد و ن موران سوار از راه چه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی گشت از آن مه بهره‌مند / از فروغ مه بجز شب‌زنده‌دار از راه چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع / کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

بوقت روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منقطع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — زرشت شاخ گیاهی چه عیب در این مزرع

مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی — که زینت روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع زمین سیل اشک گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمخانه دوست صفه جامی — بجو ای معنی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من دارد و تیغ انقطاع — هر پس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست — بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افشا شد راز دل بروی — آری آری سر کل جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین گامی مکش — گر سر خود کرده ام هر جه تو گویی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه — بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما را دلی ز هجر تو چو لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق — کامشب سرای سینه من بس بود چراغ

در جای کی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

فصل بهار چیست جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

کی پایه بر سرم فکنند همای قدس — چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

هر شبان از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از فکر سر زلف تو دودم دماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گل رنگ تو انداخته زلف — بر گل و لاله ز پر زاغ سیه ساخته باغ

موسم گل در باغم چو گشایند بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود — تا بپای تو نشستم بی زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم — نکر پیان [?] گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس — نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تابان روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایه خود را نکه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو | همچنان ره رو که در شب پیش دارد چراغ
شمع رخسار ترا گر دید دعوی در زمان | در زبان افتاده آتش بن کند دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ | خانهٔ ویران ما از روزنه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار | از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر | هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتیم بعزم توبه بنهم جام می بکف | مطرب نزد این ترانه که می نوش لاتخف
خالی ز دو پستی نبود هیچ بو پستی | بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد | چون بر بساط وصل نشد اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نداد پرورش این آبگون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است | آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که می شد از دل خدنگ آه | خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر زین ایاغ اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر خوان ارباب ریا دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود در دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش | چون ببزم درد نوشان جام میگیرم بکف
غمزهٔ خونریز او چون شمع لا تأمن کشد | لعل جان بخشش به پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ شمع دور قمرای دل بهوش | تا چو مشکین کاکلش از ناز منشه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند یا تنها غمزه زن | هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین بحث ما تا کی خلاف
دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان عجب | چون نه نوشد مست ناز من بجز صهبای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکی است | در لباس صورت افتادست چندان اختلاف
دین ما عشقت ای زاهد مگو بیهوده پند | ما تبرک دین گفتن نخواهیم از گزاف
پیش ازین تاب ملامت نیست عشقت مرا | روی خوبت بهای تا ره هدر مرا داده معاف
هرگز از سر میانت یک سر مویی نبرد | گرچه آمد عقل در کل دقایق موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر جامی همچنان | جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

سر بپای تو ام ای کعبهٔ جان منت گزاف | گر بگویم که کند گرد چو حرم کعبه طواف

صورت آن روی من زکر پانت نمود   نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگر زانکه بجست آهو را   نبریدند ببو دای سر زلف تو ناف

جلوه حسن تو زیبا آن که جهان را بگرفت   هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متفقم در همه دین   مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف

شمع مصقول تو آیینه مقصود منست   یارب این آینه را سینه من باد غلاف

زان میان جمن قلم از موی همی پیچد سر   فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیثی مشکل و سریست مغلق   که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او   بود مرد محقق را محقق

ولیکن با اختلاف اعتبارات   کهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد یابیش ز اطلاق تقیید   اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شون چشم   ترا مقصد رساند عین مشق

کند هر دم بیان این نکته عشق   ولی عقلش نمی دارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی   ز قید عقل جز جام مروق

ره روی خویش سخنی گفت ز پیر طریق   کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب   از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون تنقطار ره پا حل کزی خنده زنان   دامن طلعت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع   یعنی ای ذره برون آی ازین جاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از وقت که فکر   که بدان پی بر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست کزو   گوهر اشکم از پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد   جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

چون تو در شهر کهی زمن دل داده چه لایق   گو نباشم پس کوی تو آشفته و عاشق

اگه بار روی بگود ادتر ربایه عذرا   چه عجب گر ده ازعشق مرا منصب وامق

دل و جان بسته زلفت بر خست مهر مه و زنم   عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری می درم از دهر حمالت   نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

کشتم از عشق تو بیمار کند کس سر من   کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جای از صدق و وفا دل بکاری محو بک   زانکه یاران کاهی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق   در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سر خوشی ز می حسن بلو کر   ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

کر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشایی بشست ناز
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش کذران روزکار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نکین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نکشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز کریه ما خنده کاب دیده ما
ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد میکند اما
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد ناکرفته راه کریز
کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم لجای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه کاه بتان شد همین بمقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر غیبت
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
کوی دل از طره ات در خم جوکان عشق

منشی هجران نوشت بهر بلاکم نشان
مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام پیش اشک
تشنه هنوزم بخون ریک بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
از ره فرق منت کنکره ایوان عشق

باد که جنبد از او سلسله زلف یار
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک ملکن سینه ام ترسم از ین روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد کفت جامی درو
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

هر خون که خورده ای تو دل از ساغر فراق
بکشاد از رک مژه ام نشتر فراق

بر جون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار ماند بجز بر فراق

در باغ عشق سروی اکر هست و سوسنی
آن ناوک بلا بود و این خنجر فراق

لاغر شدم بپسند وصل تو جون رسید
این رشته هست دوخته در بستر فراق

بر خواست ز آب دیده ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغست
از نعمت وصال بلا پرور فراق

[illegible] دوست نامه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز مرا ساخت جون شب تیره آن ماه فراق
جند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب جشم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید م روزی شود پیش از اجل
یکدو روز ای جان غم دیده امان خواه از فراق

محنت دوری ببین پس از ساکنان کوی دوست
تا زپرورده وصال آخر چه ها کاه از فراق

تا کی ای سرگشته کردم در فراق ای ...
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این وحشت آلود خوش الله از فراق

در صبوری گر چه جامی بود پابرجا چو کوه
گردش گردون بپاش داد چون کاه از فراق

زهی نگاه درت چشم خونفشان مشتاق
بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میر وی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاره بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت چو تیم
چو میزبان تو اگر میهمان مشتاق

پیام دلکش تو کارزوی جان منست
دلم چو گوش تو و گوش چون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد با شکوهان مشتاق

منم بخانه خود غایب از سگان درت
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بجو ابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بجان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذره خاک

از بهر تو سر سپیده دم چرخ
دراعه نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید کمند لاورانت
ارواح مقدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق
انجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقه عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

ان باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال از بدن
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو بینائی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا سر گر بیابی باک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامه عشق ترا
کاش نامم را کند شمع اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

آدم بتو شد

از فلک جامی جز آنالد که با او سر چه کرد
دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

جون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک بیک
سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا
سازی از مژگان جراحت ریش بی نمک

بر سر ما جون ز بهر امتحان سنگی فی
روی زرد خود بران آییم جون زر بر محک

در وجود آن دهان در یم شک بهر خدا
زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
تیر آهم میل جشم دیده بانان فلک

گرد و بر چرخ زگردانهای خال تو
ذره سر خیزد و سیارات چرخ یک بیک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری و صبح
ساخت گردون نظم پروین را تیغ مهر جک

جو جزو لایتجزی است آن دهان تنگ
چگونه جان من شکسته جزو لاینفک

تهیست سبحه زاهد زگوهر اخلاص
هزار بار من آزموده ام یک یک

غمت مباد تر شیح کند ز سینه من
ز غمزه کاش بهم دوزدش یک ناوک

متیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
نهان ز نامه عشقت حکایتی حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت
گرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

نشوی آن تو از این عقل و دین جامی
که سر عشق بدیهه نمی شود مدرک

دلم شد جزو جزو از شیع پیداد تو و هرک
بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک

ز تو هر رشته کارم کشد روزی بچیزی
در این دعوی ندارم خبر سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر سرویست لا نعیم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا ادرک

چه غم گر اندک اندک شد غمت پیدا اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

نکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان کوییم و در عشق تابان زیرک

اگر بر بام کم سنگی سد از پاسبان
بصد تعظیم و حرمت دار شهی تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بریاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

سر دهانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه
صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب جشمم می خندی آری
المرء یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن ز پیشه
از دام عشقت پیران زیرک

دین با پیکانت گفتم گزین در
بار قامت می‌بندم اینک
دل شد مجاور انجا که جامی
بر اوراق پسنی و پنپنک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان
کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرده‌اند تنم از خون دل سرشک
وا حسرتا که خاصیت این دعشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده‌ام آرزو
آخر برین که میبرم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه گل هم که میکند
این جامه پاره پاره و آن جامه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم بپای غمت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عزت ترا ندید
جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز درد
پشمینه چاک کرده و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه‌ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم
بادا سعادت او که اگر من هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان
از منش آن پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صنعت پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود در اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی جو هم رفت سر بادا چاک
با ملک خواهم زده که ای در پرده عزت مقیم
کم توانی فی قباب العز حتی لا اراک
ز آستانت سر نتابم تا نهم پهلو در تو
گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

بیچون می رخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بچشم و صنعت مشاطه که آراید
ز خوشه گهر و لعل تاج و تارک تاک
گر من ز دامن پیر مغان ندارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
ز سنگ بی خردان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر گلم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که شوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زد بر کش جامی از ملامت غیر / اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بریا طعنه مزن پیر مغان را که بود / ساحت عصمتش از وصمت این طعنه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی شمع ندید / پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر بنیاو بخته در دامن گل خار غمت / رخ جرا شسته بخوناب گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان / تا بهر منزل خورشید زمین بر افلاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نشد فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / منت از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک / پیاله ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نقشت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بپیک رفتار بر وی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی سر شستی ام بگو ... بیت / گریبان دریده دامن چاک

گهی از دوری زنم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا بیع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی و خار خاشاک

ز هجران ای لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / تعالی الله بجمعنی و ایاک
کسا از اهمر دل ز دیده خیزد / و قلبی کان قبل العین هواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنانی عزم هر سوی که تابی / سوی قلب مقیم لیس یاواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی / زمن چون شاخ گل خاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ / کرمها می کنی الله ابقاک

برام از عقب کوچ کرده خود بوک / زنند جماره بیم خیمه کاهش جوک
کجا بخیمه او رسید خبر آن ره رو / که کام زن جماره است بارکش چون لوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوگ
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین / ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

طریق لجهٔ عمان خموشی چون ماهی
بهرزه نعره زنان واعظ از کنار چو غوک

زکف مده سر رشته که پیرزن دانا
گر نوست گردش چرخ و زچرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح دود دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فالح نجم الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
کشته ترکان زبون تر از تاجیک

سر عشق از عبارت وعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیرین فیک

درین مقرنس زنگارگون مینارنگ
برآبگینهٔ ارباب همت آمد سنگ

نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان
از آن نشسته بخاک اندرست همچو خدنگ

کسی که کام درین بحر میزند پی کام
بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون و مهر او مرجع
که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور فلک گرچه قاف تا قافست
بود چو دایره میم بر دل ما تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کش افتم
برون ز پیکن با موپس خود بصد فرسنگ

شهنشهیست نوای خوش اگر راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ

جنگ من با این همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشتهٔ اقبال من رفت ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو ببرد از دل ما
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد
گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت دو ابروی تو در غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل از زور شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنگ

زهی اشک من و لعل تو یک رنگ
ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا درج گهر این بس که دایم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست
مبادا زخون بی دردان گران رنگ

حذر زان چشم و مژگانها کی ای دل
دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوشست آهنگ جامی — بیا میزد زهی مرغ خوشش آهنگ

من که مهر عارضت میورزم از صبح ازل — تکیه‌ام از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق یکعقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت — چند لا نرا خواست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی — نیست مطرب را روا قطعا قبول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو — کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست ای کم شد تحیت و جوی تو — بر درت هر چند می‌جویم نمی‌یابم محل
هست در وصف رخت ار گفته جامی مدام — گلرخان را غنچه سان گیرند تنها در بغل

قتل من خواهد زیکسو غم ز دیگر سو اجل — پیش پادستی کن که نبود دست پیشش با اجل
فیلسوف عشق را به بحث عشق نسبت — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل

نیکو از آن هستم از صدق ارادت معتقد — کی شد در اعتقاد من مرید گویان خلل
دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض سر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جانبخش تو لا تبخل فیما یسئل — چشم خونریز تو لا یسئل عما یفعل
بعد عمری لبت ار وعده کامی دهدم — غمزه شوخ تو گوید که کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با جو منی — غیر هذا لک یا غایة قصدی اجمل
بوده صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — صرصر عشق تو کردان همه را مستاصل
مشرب عشق چو با شده غم اطعن حسود — بحر زرفا از دهن سگ نشده مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبله عشق همانست که بود از اول
در سخن گوش منه در صفت دیوان جامی — شعرا چون نبود آب چه سود از جدول

دل زمین بوس درت شد مشکل — وفقه الله لخیر العمل
نزد این همه شادی که بدل فرحت جای — شد غم و اندوه و نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال — چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست — یکدو سه دشنام بده لا اقل

نیکو از

باد قضا طاعت جل پالادم / پیش رخت قبل قضاره اجل
خاص کمی خاصیت عاشقیت / عام کالانعام بود بل اضل
جامی آید سر زلف تو داشت / کقمش ایاک وطول الامل

برون آی ز نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کردی موعد دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آیم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو گریانید چندان / که شد پر خون ز رشکم دامن گل
ز نرگس نالیدم از فریاد و فغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد چو سرو و زلف چو سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی / بر آمد از صراحی بانگ قلقل

حق آفتاب جهان همچون سایه است ای دل / اما رایت الی ربک کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یکیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از حرارت اشراق خود شود زایل
حکیم ضو آدم گفت سایه رشن دار / مباش همچو دنی زمغز این سخن غافل

فروغ مهر بر روی زمین بود ز آن / میان نشان جو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل است شرط کمال اسمایست / وگرنه ذات نباشد بغیر تکمیل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از دو اسمی / که هست جمله شوق و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که حکمش ثابت است / بود همیشه قبول و تاثیرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که و حیث صفت است / بود همواره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جلوه آن جامی / و ماسواه خیال مزخرف باطل

ز دعوی شیخ شهر بر اسرار اهل دل / المرء لا یزال و عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را دگر برو / بوی که غره او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا می زند رقم / این قصه بر جهالت او پس بود سجل
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست / تا هست مهل باده صافی کن مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی به بزم پیر مغان را نخواست دوش / نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه به آواز چنگ گفت / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او و عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم مکریست بی‌حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من / ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بآن در گرانمایه چگونه ره برم چون شد / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن چندین ملامت‌ها از ساحل

شراب خوشدلی زباغ عشرت داد دوران / که مست از ایاغ غم جامی کنون مست لایعقل

آمدی ای سرو من زاشک خودم مانده خجل / کو ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم گوشه نشینش دو چشم / که بشویم کفش از پای بخونابهٔ دل

میل پیش مژه ام می‌کنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت گدایان گذری ای مستعجل

جان ازان باکتر آمد که بگیرد گردی / دامنش را چون کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / قاضی عشق بآزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل

نمی‌شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل والقلب هائم / وروحی ذاهب والدمع سائل

تنم از همرهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / علی ملک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحرگه چون شوی عزم رحیلت / مباش از نالهٔ شبگیر غافل

بپا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می‌نوشی بطرف دشت جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس اگر باشد از نور انقطاع
موج را گی باشد از بحر انفصال

عین نور بحر دان این عکس موج
چون دوی اینجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون
هر یکی را برد دیگر گونه حال

آن یکی در جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر ز آیینه هستی عیان
دیده مستورات عیان از اجمال

وان دگر در هر یکی آن دیگری
دیده من غیر اصحاب اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات الوصال

گلبنی ناچیده اگر ده ورد
بالب میگون آن شیرین مقال

وز ملال لطف پر آشوب او
گفته با خارش ارحنی یا بلال

لب نه انم جز لب بحری گرد
گوهر از قعرش سوی لب اشتعال

ظلمت گونم غرض باشد ز حرف
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

هودج گیتی برین ناقه زرین خلخال
کش ثنا وست دو صد قافله جان دنبال

هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نورش مالامال

یادروری

یا دروری که پی محمل و میرفتم
بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال

پیش رفتم ز غلط او ز کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری بود عادت عمر استعجال

گفت جای بگشا ما ال جهان همپا را
تا باین ماه جهانا رسی فارغ بال

ور ترا همت او منیت مجاوری اش
در کهن منزل اکرد و من یا اطلال

سروبست قامت تو ز بستان اعتدال
سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش
تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون
بنموده در حسین ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهرست
باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی بهم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب   عشرت عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست   پرتو حسن ازل دید ز نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن   سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

جون شدیم بوصف رخت از فکر دهان   بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس   یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

میرسی خندان و می گویی بیا ما چشم مال   چشم ما هم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو چشم خونبارم جو جوی   بر لب این جوی دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گویی نتاب آفتاب   سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشانهای تو محو از جود   سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال

جون شوم از حرف سودای تو خالی کان زلف   نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را   ساخت آتش گیر آن شعله مسکین بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه   لعل نوشین تو می داند جواب این سوال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول   ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق جو حل می نشود چند نهیم   گوش ادراک بر افسانه اوهام عقول

سحر از کوی خرابات برآمد مستی   لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمند و جه تدبیر کند   که کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او   واقف جمله مراتب جه فروع و جه اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه   تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و پند شیخ اسلامی   جامی و زاویه پستی و کنج خمول

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل   لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک تو دور   که کنند دیده روشن ز دو میل

صد رهم گر بخیل بنمایی   نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل ز تو   لیکن از صبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی   همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد   عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بغمزه نرگس تست   کل ای من العیس علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل   کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که برزاری دل میکنی انکار بیا   گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل اهل صفاست کسی چون گذرد
که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست
که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست درو
جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب بس چه خوشست
نیست مطلوب چو جانیم طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دوست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کابرو و مژه
تیر و کمان کشید بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل اوست که گر بودش بیقراری
از جور روزگار سوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو
با او چنین نبود در اول قرار دل

جامی درون پرده دل ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

ای ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختیم ز رونقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان که نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده به زلف وی اکنون چراغ دل

تا بسته ام خیال خط عارضش مرا
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل ازان تازه باغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق جنبش
که لیلی را چو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفان را کنون می طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخشش
که امروزش دگرگون می طپد دل

ز در غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را بعشرت گاه بستان گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد بر باد بهاری یک بیک اظهار گل

یکنفس از دامن مطرب چنگ کرم غان مغ
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل

غنچه را دل چون شد از کم عمری گل طرف آنکه
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

ز آب صافی شد مثنی شاخ گل رکار او
شکلهای پیستدیر انگیخت از پرکار گل

ز ابتدا او چو بطومار مجدول آب
عکس گل در روی جو دیباچه طومار گل

راستی باز و بیست پنداری چمن کز رنگ و بو
شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل

در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون ز باد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار سبز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بر آن گل اندام قبا بوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

در تمایل شاخ گل زان سرو یاد میدهد
وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون حشمت
روز و شب چشم طمع در سبزه انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقش و می
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
سرو و آب روان تا سر نهد در پای گل

تافت ابر از نسیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بو چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که میل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نو رسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار با بر جای گل

بزم بستان را بپا از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی آی و گل را بین بصد عشق و بوی
ای که چون آب روانی طالب جویای گل

وصف گل تا چند جامی سر گران از لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند روی گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بگذر گشته ام ز تماشای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود به منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ تو
و ز هر شکاف آتش دل بر زند علم

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نه نوشد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل اینچنین خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر زینسان نهیم سودن بپشت پای خویش — فرش کن چشم مرا ای خدا از بهر قدم

تنگ شد بر جامی ز هجر رخت شهر وجود — وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

با غم و درد تو کم هم دم بدم — شکر کان شکر قدوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر — کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت بخدمت آب خضر — باللب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود از اشک ترحم رخت — دور بود چشمه خورشید ز نم

می کند از مهر خطت منع ما — بی خبر از نکته ضعیف القلم

باد صبا حلقه زلفت گشاد — حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که چنین نغز است — حسنه الله لطیب النعم

ای ز روی تو ماه چارده کم — قیمت یوسف از تو هفده درم

خاک پای مسافران درت — تاج فرق مجاوران حرم

سربلندی نیافت در ره تو — هر که ننهاد سر بزیر قدم

سر نپیچم ز خط فرمانت — گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

بر تو سوز دلم نشد روشن — تا نزد آتشت ز پنبه علم

کرمت قتل ما تقاضا کرد — مگذر ای جان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی — آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوٰة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز چون تو قدر بدر تمام

بحشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام

نقاب اگر نگشایی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — لبت نبرد بلطف مقال گوی کمال

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است — بی نصیب بود خاک راز کاس کرام

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در برده سوی اهل نظر می کند خرام
تمکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که آن همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده عکس جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / گهی گر مشک گردد منتهی کام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاشکی جامی نام بودی / که رفتی بر زبانت گه گه این نام

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزء لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نکته ایست ز کلک دبیر صنع / در برکشیده حلقه زلف تواش چو جیم
جان مصحف آیت خط تست اینک آن دهان / بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا زیر سر قدم کشدت تخته جدا / جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد نثار قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز / ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت / کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر از اشک من و خاک در تست آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف / هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم شعر چو زلف سیهش / گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

کرد به بوی صحبت تو نی پیم / نگشتیم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد / رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم رخ گوهر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف میم دهان / چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل از دست برده بشکل خط خودم / یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو شنیدی شود اگر / روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

کردم بسر چو خامه جدا از دست تو / گر خط دلکش تو نیاز دو مقیدم

تشدیدوار گرچه نهی اره ام بفرق / یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستیم کتاب عشق تو بد پیر عقل و باز / خط تو می بر و به سر در پس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب گرچه بخت / دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بیش کوش لاین شیوه قدیم / تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم / نادیده رخت زین پس گو بار نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که بعشقت / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زند چهره اگر اشک / هر لحظه جگر خون نکند گونهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان است / ای شاخ گل تازه بتر پس از دم سردم

گر تو نه نشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذالله از آن شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میدی خنده / من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همیخوردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو / من بیدل از غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی همچنین در پیرهن گر شمه ای دانی / ز جان غصه فرسوده و دل اندوه پرورده دردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

گذشت آید از هر ذره من ناله و آهی / پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش یا از جام شوقم جرعه دادی / تعلاشی و می خواری چو جامی سربر آوردم

شد میر ندی و میسوخت سراپای وجودم — کز زیر سپم اسب تو جز خاک نبودم

بنهاد و نرگس روی من از خاک در خود — کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت کس از پس عمری — بخت بد بین که ز پس هیچ دی آن هم نشنیدم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشینم — کار پستم از دل و دین از غم عشق تو زودم

تو نشنو گرچه درونم همه خون لبت چو غنچه — بشکایت ز تو یا هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان — من باه سحری نغمه شوق تو سرودم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل — دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که ببیرم می بر خواست نوای نی — دم ساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم گذشت ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من — کز آتش شوق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من — گرد تو اگر گردم گرد تو گردیدم

ذوق دگر است این بار اشعار تر جامی — هرگز ز نی کلکش این زمزمه نشنیدم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا اگر در حق یاران تو اندیشه قتلی — بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم چه جانا — نه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من بس — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی پیچم به بستان سرو قدت می کوم — همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت جامی — که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم — بوی جگر سوخته یابی ز مزارم

چون رفتنی است از غم ای جان بکشش — آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

سردم کنم از خون جگر خاک رهت گل — تا روز نه دل برخ غیر برارم

نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد — یارب من بی حاصل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ پای — ور نه من بی دل که پیچم در چه شمارم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش ای تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

بپس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم مخوان جز نام آن سگان مه و اخلاص تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالست این برای بی زر مانده جانی تن کمان تیرم

چو من آنجا بجان درمانده ام از سودای بدکیشی چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جانا که پستی جا میا سلطان وقت خود سگ کوی توام آخر مکن زین پیش تشهیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد بیا بیا که ز شوق رخت برافروزم

بسوزن مژه ام رشته می کشم از اشک که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شود فیروز حسود طالع مسعود بخت فیروزم

بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو دارای لطافتی دارد که من ادای سخن از لب تو آموزم

نصیب آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم هندوی آنکه بنشینم بکشش آب رو ریزم

جهان در مهر او خورشید خو کردم تنهایی که گر در پیشم دید از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من او زیبا فردا بهانه سازم آنکه او بست در دامنش آویزم

علاج عشق تو پرسیدم طبیب عشق ما روزی ز فکر عقل چی سودای دینی داد و پرهیزم

نمیخواهم بغیرش در جهان دیار ... ز سیلاب سرشکم چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهاد دم از آن پری سینه با شکوه ... گر از شیرین لبان شیوه پیر عیش ورزم

نگو شیدای نکو خوابان کن آن خوب برجای معاذ الله اگر اندوه رخ بر بام با گه آویزم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم رخت هستی از موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش زانکه من با ناله های دل از آن خوش خوشم

تا نه آید پیش زخیل مهوشان یار مرا دل به یک جا و نظر بر طلعت هر مهوشم

سهو اگر بنجوید بای پای ناخوش یا ز آرزوی در ... بگوشم بر لعل ...

تو نگر ترش همی بندی و من از غم که چون بر دل افگار آید تاو کی زان سرکشم

وقف کردم پنج حس بر شش جهت ... دولت وصلت شود حاصل از این پنج و ششم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم گر ز جام نیم خورده ات جرعه دیگر کشم

من غایبانه عاشق آن بوی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از او خوشم

شد شوق تو فزون بتماشای سرو گل / بالا گرفت ازین چمن و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل گلگشت / از جام دور می نرسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم اهل بحشمه کوثر جرا بهشم / از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی زند زره که مرا گر حبیب من تهیست / خاشاک فکر بیهوده دارد مشوشم

این پس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

بناخن سینه خود میخراشم / ز دل حرف غمت میتراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره / بمیدان مهر رویت سلطنت عاشم

دو عالم گفتی از زر شد نه فقر / چنین از زر آن مع نخ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در / بپا تا در قدمهای تو باشم

فشد در پاکتان صدره مرصع / خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه آن کی پری پیکر ز درونش تنکم / کنون من غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا ناشی نباشد باوی خدا را جانب ارباب عشرت شو / که بی تو جای جز غمهای او در دل تنگم

نخواهم جز قناعت چو تو با من کو من نیان / که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک گلگونم / کنون من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از سر رگم صد نغمه عشرت فرو ریزد / اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال / شد از سر گوشمالی شرم سوی تو آهنگم

مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو / که من ننگ نام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم سحر کاید صبا از آن گلم / یا شد خوره زین رهگذر یکلحظه یادی بر دلم

چشمم ز خوبان خوش نفشان دل اعدام آه و فغان / طبع بلا جو هم چنان باشد بهیها مایلم

هر جا کی ز مرغ بسته پر در دام نقش بسته / پیوسته اینک شمع اگر خواهی بعید مسلم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار غم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بی تو زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا / ای کاش از محنت سر اگر دون تن بند محملم

جانم ز جانان یک گسل پیوند و پیمان مگسلم / تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان مگسلم

جامی صفت رقم فرو در لای خم می لعل او / دستی من ده ای پسته تا پا چرا آید از گلم

تنهای پیاعد را پستین آمدم که خواهی کلم
چون چو هیم خون بچین باری بدست آوردلم

فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کین شعلهای آه پس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من بسطیم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر زاب و گلم

تو با رره پستی و دل خود را ز طرف مملکت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمر لیست چهار تو ام در کشتم تعجیل کن
زیرا اگر غیر شمع تو بنود شفای علی جلم

جشمت با بنازی لب انقد دل از من میبرد
آن دلکمین بنشسته خوش و ان که ره زلفون غافلم

کفتی که جامی پیل از قدر اک من مست بپوش
کر رشته جان بکسلد من دست از انجا نکسلم

دارم غم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری وی نالم

پای سر جا نهد آن سرو کنم ره بر چشم
جون شود شب روم و دیده بر انجا مالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا اورد ولی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

ان دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من پیکین لالم

قرعه وصل زدم بار ز رخ پرده فکند
بعد الحمد که پس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بنده بابی جامی
رفته بر چرخ برین کوکبه اقبالم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تار پسیدی من آوار سپاه تو کهی
وه چه بودی ببر راه تو بودی وطنم

جان بدانکه و گر جای کجا خواهد ساخت
اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد جهان عالمم از ضعف جو کرد رگی
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
یادگاری تحتن چند رسان تا دهنم

تا دی از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا چو زنده بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
جون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن لب رچمان شکنم
بار پسیدی لب رکوی بت چپیم شنم

چه شود گر بگذاری که بصد کونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

کرم از مره ان نیست که بینم رخ او
باری ان چشم که بیند رخ تو بوسه زنم

در بکویش شو انم که برم ره باری
سر بران های که انجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جا میا بپس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

همنشین دمی که پیش رخت زاری کنم
با طره تو شرح گرفتاری کنم

دل را که از کدورت ایام بی صفاست
از نور طلعت تو صفا کاری کنم

تا دیده ام که پرسش بیمار میکنی
هر دم ز نو بهانه بیماری کنم

زنی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

ز جرم عشق تو گر می کشند گو بکشندم
که من بتیغ بتان راز پیش ازین شوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری کمینه خیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ ما زندگی نمی ماند
بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی
همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد منور تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه در نی
وه وه چه خیزد کزین مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من تا من کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزن چو سوز نشته
کین سوزن و آن کشاند و از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود پلاس
شو آن کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی تو ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من هیچ دم ندانم هم خود بگو که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم
بنگر بسرشک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدا را
هر چند که پایمالی زبونم

زنجیرکشان خیال لیلی
انداخت بورطه جنونم

امیست ترا بخوب رویی — آن گشت بعشق رهنمونم
هر لطف چه پرسم که چونی — هم خود بنگر به بین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی — امیست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل چینم — همه والهان گل چینند و من از آن گل چینم
نشسته در گلستان پای گل من هم سوی پیش آیم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی رویم بمژگان راه تو باشد که تو جویی — بس از خواب اجل بر خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گو بنده مسکینی بمسکینان — ببخشا ای نکو جانا که من بیمار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برکشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید — روا ای ناصح تو می باش آنچه میگویی که من اینم
بگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی — کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه پسند چینی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من — گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان — که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اسا بر بدشک پستم ز نام و ننگ برستم — میان بمهر تو بستم کمر مبند که بینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم — بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای شمع چه باشد — بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ هم نفرما که خیز جامی ازین در — که عمرهاست بدین آستانه بهر همینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی نهم و روی تو بینم
باشد بکمان خانه ابروی تو از چشم — چشمان تو ما کرده بهر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
بوییدن راه تو بهر گرد بدم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد بجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت باد ز چینم
خواهم من ازآن دم که دهم از مهر تو جان داد — هر دم چه کشی خنجر چند او که بینم
جامی مخور اندوه که بر مهر بتان هست — دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

چو شوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم
گهی گز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم عکس لب تست — خیال خط بر آن نقش نگینم

ز دل در دیده منزل کن که بنود
ترا تاب درون آتشینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن کی توانم
بلایی همچو هجران در کمینم

مکو جامی بروزین ورد اختر
سگانت را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو ره‌زن بر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم رو بگی
چون روی از جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گرست
حبل هدایتی که بر آرد از این چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نی رسید
جز نیل معصیت رخم صیفه اللهم

که بر دلم نه داغ ندامت علامتیست
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دوا سپه بعازم ملک تعین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابکمم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مقر
کس پی نبرد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل از آن پی از دل گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو با دیده ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
به پیچ درازی امید و عمر کوتاهم

خوش آنکه مرغ فتد نهاده بشتم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ
ببام و در فتد آتش ز شعله آهم

غلام پیر مغانم که فیض عشق نساخت
بیک دو جام از انجام کار آگاهم

مکو بعشوه که زین خاک در برو جایی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بیدل کهی زاهد شد که کویت نیابم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

مرا زین در مران چون پاسبانت بینم عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگرید زاهد و گوید جان ازین مشکل توان بون
چه راحتهای پنهان را باهر کز نمایم

اگر بوسیدن پای تو نبود کاش بگذاری
که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم

نشانهای من حیرت در کوی تو شادم کن
بیک وعده که از شادی نیاید بر زبان نامم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل در قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یک ره بگو جامی سگ مایی
اگرچه همچنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم
صد بارم از فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ خود | آن نام بر نخواهم وین لطف را نشایم

دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بار خویش آزمودم دیگر چه آزمایم

بستان زتف دلم خون آینه وار گردون | اکنون که صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی | بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خویشی نیست خود نمایی | خود را از خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گدازی | از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم | مدیح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث شعله حرف عقد گوهر سخن | نهی سفته کمن این لبان بیارایم

بد از خامه از دست رفت مایه عمر | کنون زحسرت آن پشت دست میخایم

نثر شعر گزین پیش ما قیم امروز | جز آب دیده و خون جگر نیالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست | ز فکر قافیه هر لحظه تنگ سیمی آیم

سخن چون بحر و من از فاعلات و مفعولات | فراغ کرده شب و روز با دو پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود | بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

کشم ز طبع سخن سنج گنج رخصت ده | که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری | روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

شب تا سحر گرد چو سر کوی تو پویم | با آن در و دیوار غم درد تو گویم

پایم برهت سود کنون در پی آنم | کز دیده کنم پای و در پی سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم می گل رویت | با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن بختی از پیرهنت یافت | بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت | بر چشم تر اندازش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم | بنگر که جها میر پید از دیده برویم

در درد دل جامی شود افزون ز مداوا | این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم | نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر نبود اعتنا از تو ام طعن کنند زنی کسی | چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی اگر دهی | خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهرم ار کنی روشنم از کجا شود | دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه هر چه کشد ز بنده شه | من که بر یقه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زغم رود حال دل خون شده | از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لا به کنی که جامی از تاب غم چه گونه | تاب غم تو فی المثل تا به و من چو ماهیم

بر سر کوی مغان پس بود این مرتبه ام
که نخوانند لقب درد کش مصطبه ام

گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه پیاده خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بنمایت که ز من
سر دم از پی سنگ خطا بر محک تجربه ام

کس نپسندد پس ازین دور خوشش تا کی کند
بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام

باده از مشرب زر بشارد زمی باده
بوی از مشرب رندان ازان مشربه ام

و به خالیست مزن دست بران ای خواجه
که ز جامی بجز از صدمت این دبدبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز ایم سوی
که کشد پهلوی ان وانه در جون شبه ام

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

دیده ام از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خوشتن شرمنده ام

نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش لعل تو پی پنهان سینه خود کنده ام

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا که ز دو مانع تیرش سپر افکنده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می شود
وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او در ژنده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از ان لب بوسه
گر چه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغری پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بنده کان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیده لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

بر طاق پس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من پس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
میکن نوازشی پس تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه کرد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر رمید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی ازین آستانه ام

نای از نی سیل چشم ترم دل همی طپد
رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم ملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

مانده ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام

از دل خراشش فغان من تنگت بخونم شد
شمع ترا سوهان بود کو هی خراش سینه‌ام

من دانه‌چین مرغی نیم آیم بدام کس ولی
سیل بلا و تخم غم پیش آب و دانه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب
یکسر برد تا پای خم از مسجد دیرینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان الست
مست از بلا پس میکده آلوده‌تر شسته‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت پیشه
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی مپند جشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آیینه‌ام

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار فنا
تا چو زر در بوته غم صد رهش نگداختیم

قامت ما چنگ شد وانگه سماع اهل درد
جز بمضراب غمش این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جامی خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بآب چشم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان کر نواخت
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور میزد سرشک
کای دریغا قدر یار آن کمین نشناختیم

ما بیاد تو نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده‌ای حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

درد در دست صلا زدم دلرا
گفت جامی بنوش تا نوشیم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را نکند ابطم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ز دست خضر چه سود آب زندگانی
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخریم

با پشتوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری از آن نکال بریم

مه سپهر انیم چهره کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بکامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب ز ما — که در سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل ارباب بزم و عشرت شد — که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را — که در سواد هری ساکن خیابانیم

هرچند تو شاه ما گداییم — دامن مفشان که مبتلاییم

ما داغ غلامی تو داریم — هرجا که رویم پادشاهیم

هرجا الم تو مرد دردیم — هرجا قدم تو خاک پاییم

دربسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلاییم

که نکتهٔ عشق می‌نویسیم — که نغمهٔ درد می‌سراییم

بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن دریغیم — ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دو عالم

جامی بجفا و جور خو گیر — وانی که نه در خور وفاییم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زاهد و خلد نسیه و اوباش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی — هرگز دو لب بتیغ شکایت نخسته‌ایم

چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند — هرجا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

در هر گذر که بیگه و گاهی نشسته‌ایم — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ایم

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ایم

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند — می راه و روی بر سر راهی نشسته‌ایم

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن — کانجا برای عذر گناهان نشسته‌ایم

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ایم

جامی صفت کرشمه بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ایم

تنگدل مانده به فکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دهن تنگ توام

داشتم حسن عنایت ز خط چشم وی
تنگی عیش پدید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خو ز رست
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می کشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم و هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
من هم ندانم چون کنم درمانده خوی توام

گذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر او فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چو آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

بناز بر شکن چون نیازمند توایم
ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سواره چون بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توایم

بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد
که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن
که ما بسلسله عشق پای بند توایم

غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست
ز زر و غیر چه باکست اگر پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این پس
که پنهان کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریش
گرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خون اشک و استخوانی کیم من
که خوانی مهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم کفت جامی | مده درد سر از افغان خویشم

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم | گرفت جو فراق تو پاره پاره دلم

جو شد ز خون جگر بسته روزن دیده | ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران | برد بشهر عدم راه از ان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند | اگر بود جو دلت فی المثل ز خاره دلم

اگر شمار اسیران لطف خویش کنی | مباد انکه نیاید درین شماره دلم

هوای وصل باز آردش اگر صد بار | جهد ز آتش عشق تو جون شراره دلم

مکو که قطره خون در کنار جامی چیست | جو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

مردم از تیرت شادی بردلم | صد در رحمت کشادی بردلم

جون فروغ آفتاب از هر دری | پرتوی رویت فتادی بردلم

سر چنت را که بودی آینه | گر نه خود را جلوه دادی بردلم

دل بغربا دآمدی از دست تو | گر نه تو بستی نهادی بردلم

سینه از غم جاک شدی زقیب | تا خبر ز دیات خط بر دی بردلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی | نیست چندان اعتمادی بردلم

تا مراد من جو جامی داد دست | شد فراموش هر مرادی بردلم

ای دلم از تو غرق خون چهره اشکبار هم | بی تو ز اشک لاله کون چهره پر و کنار هم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا | بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت گر نه پی لباس تو | رشته جان بیدلان بود کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا | بار بندم از درت بلکه ازین دیار هم

دامن ناز بر زدی بر سر کو بر آمدی | آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

چند بخاک ره فتد پایه سرو کشت | سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سنبل و گل | جامی دل رمیده را باغ توی بهار هم

خواهد شدم ز آتش دل سوخته خانه هم | اینک رسیده دود بر وزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر | سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند زما جز فسانه | ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا [illegible] بهانه | وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بران آستانه ما | درد اکه برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش لعل خوش یافت زان لب دو   ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم   ور منکران کول و مریدان ساده هم

پستیم نیم تربیت پیر میفروش   زین مرشدان ره زن وارزده شاده هم

زان مرشدم چکار که شاید که توبه ام   از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسها پس نیافتم   کو درپس عشق افتاده ایستاده هم

ز اهل خاندان مروت نشان بس   اهل دلی نماند ازان خانواده هم

منشین ز پای گر نبود خنک بادپای   عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که پس از جام دور   کم زانچه قسمت است نیابد زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم   تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گفتی که بجان عاشق من از این بودی پیش   والله که همانم من و زان پیش کنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست   عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دل آویز تو نیست بسا کس   در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه عشق برافراخت علم را   شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من روز   آن ماه بلند اختر و آن بخت نگون هم

آن جادوی دلها ز جهان زد رقم جامی   کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و کرم باهم   امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه   ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم و هجران چو عود اند   دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها   روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی شرح حالم   ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان   که می سوزیم هر شب از غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را   که افتد در دو پیش از پیش صبر کم ز کم باهم

زهی قدت نهال گلشن چشم   ز رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین تست   فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل اخبان پر شد درونم   که میریزم برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم   نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بدامن غرقه خونم   چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را   شکار آهوی شیر افکن چشم

جو گر دود در فشان لعل تو جایی | ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام | بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پرخون چو ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن پس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

رفته ام در باغ و از شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام

جایی از من سجده طاعت مجوی | چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام | ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام

زمان وصل تو چون زود دهم بهانه گذشت | ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک | ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر تو ام بی برای استخوان نگذاشت | بی سگان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سیه عزت من | بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی فرمای | بگوی تو دو سه روزی که مهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی | که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم | هر گز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها | در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم و فاکیشان | معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی | گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه ایم پی پیمانه | در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از بهر نگه شمع غرقه در بحر شوم غرقه | در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی می زن در کم تایی | کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

بادی که گذارش شد بر کوی تو یابم | جان باد فدایش کز او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد | چون نیست ره آن که گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست | کس باشد راحت سر زانوی تو یابم

جز ضرب شمشیر ستم و تیر جفایت | کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت | تا دم بدمش بسته بپهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی بنه رو بسجده و کن جانب محراب / زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

ز نامه که در انجا نشان نام تو یابم / ز رقعه که در ان خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بمهر رقم گشایم نظر صفحهٔ خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو دیدم

ز شوق جام تو جامی همی هم لقب خود / ببین و سپیله مگر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدم آن سبز افتم / رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش / آن روز مبادا که بجای دگر افتم

روز اجل ای باد مرا بر در او بر / باشد که بر آن خاک در از پای در افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم / نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی / ای غمزه مددی کن که ازین زار برافتم

جامی گر ازین گونه رود پیش شکست / چون خانه گل زود ز بنیاد برافتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان / من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد / چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم / که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در کوی او یارب / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را / چو خود در بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای تو ارمستی / سری کش سجده که در گوشه محراب میدیدم

باب زندگی پی بردم از اقبال وصال او / ولی گر آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما / ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم / هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد / بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که روان گو مژه انگیخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میکشد از چهره بخونابه نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته صبر / تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد درش کحل بصر / چشم امید بهر رهگذرش میدارم

بسی سوزند از آن شمع دلفروزی که من دارم / ولی تاثیر دیگر دارد آن سوزی که من دارم

مگو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون / که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد مرهم دردم / ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها درون جان / بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو گر شادی عشرت / نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی ام ز افغان کم کن جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

گرچه بر دل غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گرد دم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز پی اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

غرقه در گریه خویشم بگشا بند کمر / که ازین موج غم امید کناری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا / چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی نگران / که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم / امید مرهم جان فکار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من امروز / هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر / که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر / نمی که بر مژه اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز / تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز / اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی / من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم / از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست / در جهان من نیز روزی پیشم فریاد آورم

من چو شوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه / کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آب اگر گردم چمن / سر نهندم ره بپای سرو آزاد آورم

خانه ام کی و غم آباد دست وای من چو شب / از در او رو بکنج این غم آباد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا لیکه / مایه عشرت سوی لبهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند / ورنه بر جانت زغم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی زغمت خاک بسر ریزم اندر روز / اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو چون لاله و گل چون رسم آره / بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بختار بود م طوق سعادت / روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم / کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان همه لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش این زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مده عشوه کو گر غمش بیخودم / من از باده مستم چه افیون خورم

حریفان کم می گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم

چو من سرخوشم از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جایی چه باک / که در پای گل جام گلگون خورم

وی شراب که بر نغمه رباب خورم / چو من خراب ربابم چه شراب خورم

دهم تشنه لبان کاسه شراب و دهان / کنم ز گوش و می رکاب چو رباب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن می / که از خم فلک و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام / ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم

رو وعده تو چه حاصل که تشنگی بنزد / بجای آب فریبی که از سراب خورم

مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر / که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون ماهی / شراب را چو به چشمم شد چو آب خورم

وقت آن شد که ره پیر مغان گیرم
پیچه از کف نهم و رطل گران گیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم یکچند
مایهٔ دولت ازین گنج دوکان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست
به یکی کاری پیاقی زمیان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
دست از آن بارکشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام می آن روز مباد
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببر و شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بنان برگیرم

من ولخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان
روم بر پای او در سایه سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن سازم
زنم پیراهن جان چاک از ذوق کفن میرم

چنان کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ دل چون کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوشی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دوم نگه پلا جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل مرگ خویشتن میرم

گهر گر وصف آن لبهای شکر خند میریزم
نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد برویش چشم آن کشتی
کش از ته می تراود خون دل هرچند میریزم

نمی آید چو تو هرچند در قالب بت
ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پدرم
که نقد دین و دل در پای سر فرزند میریزم

بخون پیوند یابد هر چه بر دوخت تیر بیدی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده در دل سرم ای پند گو گر آب و خاک کن
گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل جام جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که بر لب خوان مشتاقان حاجت مند میریزم

من ای ساقی نه او هم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پر نیرنگ بگریزم

ز شهر پستان هستی و بکوی پستی آرزم
بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم

جنان از خود پرستان وحشتی دارم که گر گنجم
ز یک سو پنگشان خواهم بصد فرسنگ بگریزم

جنان در پرده دل انس شد با نغمه درم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن ای جان من ایمن
که با آتش توقت آشتی از جنگ بگریزم

سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا
که بهر لقمه آیم بر درت ور ننگ بگریزم

برآ او سوارم پای دل چون لنگ شد جامی
چه سان از زخم قهر اکشش پای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم که نامش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم

از کلم پاز یکی مرغ خدا را که پرم / سوی مرغان وره گوشه بامش پرسم

می برد پرسش و پیغام منش پیک صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

سرکشان سرو چو سویم تخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانه خالم نه چه کاشش چه / دست گر حال دل افتاده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی / من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بس که در دپسر زفریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان بر آمد لیکن از دل برنمی آید هنوز / گر ز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من در وا که جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

می کشم از سینه بی پیکان خدنگش خوب نیست / قوت آنم که پیکان را نشجان خود کشم

هر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق تر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه میکشم

تا تاج شد بفرق سپهرم گرد دامنش / دامن ز تخت و منزلت و جاه میکشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد / از روی او انتظار سحرگاه میکشم

جان میبرم بتحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه میکشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم / ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می کشیم از تیر خوبان درد و در دهجران / گر کفی دوشش چنانها ده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بد ما و وز در محنت خلعتی / ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه بر صباح / مفرشش و پای نگاری سوی گلشن کشیم

چون لست سنجاب گون آمد به پهلوی خوشش / بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در پی دشمن کشیم

خیز تا رخت به سر منزل انصاف کشیم / باده از صاف به هم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد تو به بخیلی ورزیم / ور دهد جام می صاف به اسراف کشیم

مشکل عشق چو از درس کشاف نگردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه سماط کرم انداخته است / رقم زرق چو بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را می‌برای خواجه به صراف که ما / این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست که خاصه بهر ما جنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده‌ایم / حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

نیاساید پس از مغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فرو پا نهمش در راه / ولی آن سنگدل نآید از آن راهی که من باشم

مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زنان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی‌یابم که گویم درد دل با او / گهی یاد مجنون که به فکر کوهکن باشم

رقیبا تلخ گفتن تا کی چندان زبان کش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

جهان بربود خواب من که نآید چشم من به هم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی اولی / که پیمانه به کف با ساقی پیمان شکن باشم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / به سر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم ز گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه‌وشان را / ذره‌سان گشته می سر و پا هوادار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت / من از آن غم که چه سان قامت رفتار تو بینم

تو یکی یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده به کف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچ کس ای جان به گرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه بی غم نبینم / ز شوقت دیده بی نم نبینم

غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من بعد روی غم نبینم

نگوار غیر من یک کس که من خود / کسی غیر از تو در عالم نبینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی / من بی صبر و دل آن هم نبینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت / برو کین درد را مرهم نبینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم / اگر روی ترا یک دم نبینم

بهر کس پس از دل گشای جامی / که در عالم کسی محرم نبینم

بس که شبها دور از آن در خاک بر سر می‌کنم / همچون سبزه صبحدم از خاک سر بر می‌کنم

درچمن می‌رفتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

جون نی بینم قدش را در چمن بر یاد او
میروم نظاره سرو صنوبر میکنم

بسته‌ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم

در دعشقت ساخت روی خاکپا را جو زند
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

جون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سپادکی جون کین سخنها از تو باور میکنم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا جون کنم
جون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا جون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا جون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان بهم
دل را صبوری جون دهم جان را شکیبا جون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا جون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا جون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده شد زان تب تنم
دارم بدل داغ عجب آن را مداوا جون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا جون کنم

مکر

جدا از لاله رخ خود بهار را جکنم
هزار داغ بدل لاله زار را جکنم

جون شوم

جو شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده جون سگان بر آستان باشم

ز خوبی‌ها زکات ترسم و کر باسحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بد رو بپسندم
نمیدانم جه سان میخواهیم تا آنجنان باشم

من از تو شاد کردم تو ز من غمگین خوش جامی
که تو باشی عیان در دیده من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این بوستان باشم

ز ناموس من خود دم مقصود نام و ننگ ست ارفی
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که جون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان جون تو پری چهره نگاری
خود گوی که جون عاشق دیوانه نباشم

هر جا جو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

کردانم امید قدوم تو بگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
وانهم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

چو شوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم
ز دورش بنگرم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی یار روی خود بر آستین مالم

چو خواهم این کسی را پای بوسم گر کشش خیزد
نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش
بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار می راندی که گوئی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

بروی من زین پس خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم
ولی سررشته امید از آن بگسسته می بینم

عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زان دم
که گرد گل ترا از سبزه رو بسته می بینم

قدت لامست و بالایت الف زان دو بیدادم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فرو هم آمد از مرهم
دری شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم

جهان شد گرم رو گلگون تنگ اشتک فشان او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و جانها ریش و دلها خسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا سر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدنش من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوه ها زست و من حیران
که آنها در رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم تا هر دمش با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر که را جویم
بجای وهمیان فرسوده مشت استخوان بینم

کسان شبها بفکرت عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم و آن آفت جان را چه سان بینم

چه جنت این که گر سر دم رخت صد بار نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یک بار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین من از ناله
برون آهی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین بعد الله چون ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

تبارک کی بهجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش امشب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش مگو آورده باری
زمانی بهر خور بستدی آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران سر زمان خاکش بسر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم　　آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست　　سر برآرم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک　　هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم　　گر نه هر لحظه دران مهر تو افزون بینم

داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون　　من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم

نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید　　هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که به بیماری هجر　　جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم　　سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می‌بینم

تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را　　چنین کان ترک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم

همی روبیم مژگان تا نگردد پایش آزرده　　بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن　　لباس غنچه پاره جامه جان چاک می‌بینم

ندارد چستی آن شوخ در دلجویی یاران　　ولی در کشتن هر بیدلی چالاک می‌بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می‌آید　　ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را دران شبهای غم یارب　　که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم　　هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پرست بی تو　　کنار کشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول　　درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون　　بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از ره او مشکبو غزال سپید　　بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم　　تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال و جامی　　چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

غم رخم زرد میکند چکنم　　نفسم سرد میکند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا　　آسمان گرد میکند چکنم

شد تنم خاک شد باد فراق　　خاک را گرد میکند چکنم

میدهد جان دلم ز تشنگی عشق　　می جوانمرد میکند چکنم

می‌کشم دردناک ناله ز دل　　دل من درد میکند چکنم

با دلم جور چرخ هر چه ز دور　　می توان کرد میکند چکنم

یار فرد است بنده جامی را　　از جهان فرد میکند چکنم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران ای دران سودا مرا امروز گشت
نیست صبرم بعد ازین امروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا بفرق سر قدم سازم بدیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم
لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خندد بر من آن آرام من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه می لعل بخش
پشته‌ها را چشمه سازم چشمه‌ها را خون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون درد و داغ
اشک خونین را رخ عنوان آن مضمون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجلس غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ و خراشش گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی ز سحر افسانه چشمش چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من که با پای درخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزیم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه هر صبح و شام
والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش برد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یاران و آن عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون ثنای غنچه لب کرستی نقش می بندم ترا
می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام گفتن را نیارم فاش مقصودم توی
گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ همت
می برای جان اگر باکه تعلل میکنم

میروم دامن کشان ها و تو کمین از سر ناز
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده ام در پیش رفت
فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

ارزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

جون قباجست کنی طرف کله بر شکنی
بادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد جو منی زدن نام جو تویی
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا نه بینی خجلش ای شیخ عیان گرچه بسوی
پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم

تا نمودی تنه پیرهن اندام جو سیم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

همجو عمر از من دلداده از ان میگذری
جای انست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرجه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

از عشق تبرا جه کنم جون نتوانم
با عقل تولا جه کنم جون نتوانم

از داغ تو دردیست کهن در دل ریشم
تدبیر مداوا جه کنم جون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما جه کنم جون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعده حیلت
آهنگ تقاضا جه کنم جون نتوانم

خاریم شکستست به پا بر سر کویت
عزم گل و صحرا جه کنم جون نتوانم

زد شعله بجان ذوق وصال تو امروز
تاخیر بفردا جه کنم جون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا جه کنم جون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
گر بر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی جون بنز و ره به سر کنج
آن به که بگوشه تنها بنشینم

با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر جو از عشق بلندست
جون در صفشان از همه بالا ننشینم

جون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی جو شکستست بدریا ننشینم

کفتی که بر اهم منشین جامی ازین پس
از پای من این خار مکش تا ننشینم

سوی صحرا نه بی عیش و تماشا میروم
بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
گرجه باشد صد کسم همراه تنها میروم

هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال
مونس جانم خیال تست تنها میروم

بار زنجیر بلا هر سو گرفتار توام
عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد دامنی
در تجرد کام بر کام مسیحا میروم

کفتمش ای جان رو که بی جانان نخواهم امد
گفت جامی صبر کن کامروز رو فردا میروم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم / ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوشا آندم که طفلان میزنندم سنگ جفا / تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارا میکشد / تا بدین حد بی خراب شکل زیبا میشوم

باغبان هر گلی چندین مجو آزار من / چون ازین بستان من از بهر تماشا میشوم

گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون / مهلتا از حد شد بر شش تماشا میشوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد / وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

جا بیاروی خلاصی چون بود چو در عشق / میرود پیش از من بیچاره هر جا میشود

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسید / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو تن بپاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم بسیم خیر از آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط چو نشست / جز الصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم پس از مجلس عیش / به پای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی / عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپای پاسبان تو جان در میان نهم / آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی چشم ببین و بجان منتم بکش / فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر بمه آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان / وانگه بزور داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من / محروم وار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم / کاش بتوانم که رویی بر کف آن پا نهم

جون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر تو چسن منه بگذار از بهر خدا / تا شکافم سینه آنهم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف چشمت با رقیب کوردل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب جون آید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خاره باشد زیر سر خارا نهم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت / چشم جون زاهد چرا بر وعده فردا نهم

جامی از شوق لبش وقت است اندر میکده / خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

کی بود گی کز این سوز درون باز رهم / یا ازین درد و غم روزفزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم / چه کنم یا رب و از دست تو جون باز رهم

بازو مار من دلشده ای بخت بلند / تا ز ناپارزی این بخت نگون باز رهم

بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم

جامیا جرعه‌ای از جام فنا می‌خواهم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس هوای دل خواهد ز تو مقصودی / این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

شوان مژه رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من آن سرمه از باد صبا خواهم

نبود جو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را جون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام کامروز آن وعده وفا خواهم

وین ستم بسر سروت جون می‌رسد خود را / در راه تو جون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که گدا خواهی از خیل بتان جامی / جمعیت مرا آخر غیر از تو که را خواهم

جو نبود روی جانان دیده روشن نمی‌خواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمی‌خواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را / کبی روی وی این ویرانه را روشن نمی‌خواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد / بجز برگ گل صورتیش پیراهن نمی‌خواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او / که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمی‌خواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی آن / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم

شوم جون خاک گرد در هش آی ای دیده زن / که من این گرد محنت را بدامن نمی‌خواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو جو من نمی‌خواهم

مردم نو

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم / فریاد و ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا رو زنه نام و ز ننگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید / گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم
جون صلح کنان از سر یاران فنکی تر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق / باشد که به آب می گلرنگ برآریم

از چشم خونناک تو بی خواب ماندهام / وز جعد تابدار تو بی تاب ماندهایم
تا دیدهایم گوشه محراب ابرویت / جون عابدان بگوشه محراب ماندهام
بر جوی دیده نهال امید اینچنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب ماندهام
سر جا کشیدهایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه کباب ماندهام
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست / زینسان که دور از آن در نایاب ماندهام
پهلو که ماندهایم در آن کو بخاره و خس / گویی بجای بالش سنجاب ماندهام
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود رهن می ناب ماندهام

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا ماندهام چون نگریم
چو افزون شود دم بدم بی تو دردم / نه مردم اگر هر دم افزون نگریم
نبینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم سبک سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نه آب دیده / نه از بی غمی دان که اکنون نگریم
نبینم کهی گریه زار جامی / که از دیده و دل برو خون نگریم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لالهفام چون گویم
لبت گهی که در آید بگوهرافشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شود که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی پسندیدهام / که شکر ای کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میگیرند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از هوست می‌پرست شد با او / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد نوبهاران دور از آن گلشن گریه
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

مدد فرما بخون دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجر نگار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه پیشتر از وعدهٔ وصلت
کنون زجامی و داغ انتظار خویشتن گریم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دُر رخشان
گونه گونه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی ز ناسزای رقیب
آنچه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم
بوفایت که راست میگویم

می رسم نام نیم لطف فراغ
طاقت آن کراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

چرا که مهر ترا جان بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمدیده و گو خیال رخت
که ما نه خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را نفزاید حریم درت
نماند آب بجوی دلش مدد کردیم

حدود منزل عشق و شوق صدق و صفاست
پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم

زدیم بر محک امتحان سران شدی
که بی عیار قبول بود رد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان بسرو قد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کمانداری و کمین افکن
شکرگفتاری و شیرین لبی سیمین عذاری و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کفها
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بکشا
جهانی فتنه شد هر گوشه طرف کلاه بشکن

دهان پر شعله شوق است و لب را آه می‌بندم
که ترسم پیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون منهی این صحرا
خدا را پیش جانان من بپرش پیکان افکن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چون گشتم کشته در دست زمین دامن کشان بگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بام من گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

همچون نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد — می‌نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و برست — شوق خال او نسوزد از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته کم باشد که او از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آهی شرنگ — زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست — تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان چه بود و نبود از جهان نشان — والآن کان عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت تمام نیست — فالکل واحد تتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور — نام تنوعات ظهورش بود جهان

هر چند در عیان و نهان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر — گویا بهر زبان و توانا بهر زمان

جامی کشیده دار زبان را که شرح عشق — رمزیست کس نگوی و حدیثیست کس مخوان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان

شهنشاه فلک پیوند که زد از دولت بیدار — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

خشش آینه و لعابش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان

ز تیغ جاه او برکیست این نه کاخ گردون گلشن — ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی — گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

مثالی گر اندیشش کردم خرد گفتا — منه پای امل بیرون ازین پیش از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا — نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهانی ای کعبه جان — ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو گنجی و درین معموره هر دم — بجست و جوی تو صد خانه ویران

غنچه است این که از شرم جمالت — کشیده روی خود گل در گریبان

کشیدی بر سرم در پاکشان زلف — براهت عمر من آمد بپایان

ز گلزار مرادم بشکفد گل — چو گردد غنچه را اشک خندان

شوی درمان هر دردی که گویند — چو من گفتن نیارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی — ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بنازد ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان — نه چشمست این که دین غارت‌گری آیین ترکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا — بشکل قد دلجویت نروید سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی — کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش دادست آن لب را که تا دایه — همانا شهد ناب آمد بجای شیرش از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن لب با کسی دیگر — خدا را کام من زان لب بده یا داد من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را — نگردد زیر پا پس چون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی — میفشان آستین نی نیازی بر تهی دستان

هر کس که ببیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی — از پیش نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی — پیموده صد لی شکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو — صاحب دلانرا بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو — گر خود بجوئی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن — رحمی نداری بر دردمندان
جامی ببیند صد رنج با خود — جز رنج صحبت با خودپسندان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بهر اک خواهم خویش آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن خشم زیاد و صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی از آن قید زلف چیست رهائی ولی — قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم — زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم — آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای — دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی — وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود [illegible] — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا که گلی از باغ تو چیند — ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شاه تنگ قبایان مه زرین کمران — خسرو کج کلهان سرور شیرین پسران

مرهم سینه‌ی بی‌کینه‌ی آشفته‌دلان — مردم دیده‌ی صاحب‌نظران

تا کی از چشم بدت آه‌کشان اشک‌فشان — تا کی آییم بدرت نعره‌زنان جامه‌دران

گذری کن به سر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می‌گفتم — کای شده مونس شبهای خونین‌جگران

خویش را شهره به عشق دگران می‌سازی — تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو دولت شیشه‌ی ماست پاک — گر به تلبیس شوی شهره به عشق دگران

بگشا و نقاب از رخ گل باد بهاران — شد طرف چمن نزهتگه باده‌گساران

شد لاله‌ستان گرد گل از بس که نهادند — رو سوی تماشای چمن لاله‌عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید — یا دوست مرا این سخن از تجربه‌کاران

از سبحه‌شماران مطلب گوهر مقصود — کان مقصد فان کف انگورفشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو — گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

از کم‌شدگان زیر گل آمد به تو سبزه — همچون خط یاران که نوشتند به یاران

وین غنچه‌ی نشکفته که آورد به تو بیت — سربسته پیامی ز دل سینه‌فگاران

جامی ز رود سوز تو از سینه بگرید
داغ دل لاله نشود شسته به باران

شد وزان سوی رزان دختران بارو زان — گشت زرد از غم بی‌برگی خود رنگ رزان

برگها بین به چمن گشته چو گلها به چمن — نیست جز رنگ بهار این که برآورد خزان

هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

آنکه وی دست‌زنان بود به عشرت در باغ — بینی امروز ز بعد حسرتش انگشت‌گزان

سرد شد مجلس بستان دم باد صبا — گو بیا از انجمن واعظ شهر هست وزان

شیره‌ی خام نجم کن مپسند ای خواجه — کش پسندد آتشی از آتش جلاب‌پزان

جامی آن چیست که این گونه که خاطر بهمست — آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بوده‌ام از روز درین میکده از دردکشان — که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان

از خرابات‌نشینان چو نشان می‌طلبی — بی‌نشان باش شده زان نشان شوی آن‌ها نشان

هر یک ز ماه‌وشان مظهر شان کرده — شان آن شاهد جان جلوه‌گری زهمه‌شان

جان فدایش که تو جوی‌ها و شه‌کان — می‌رود کوی بکوی و همه با کشان

در ره میکده آن که شویم ای دل خاک — شاهدان مست بدین سو گذرند جرعه‌فشان

نکته‌ی عشق به تقلید مگو ای واعظ — پیش ازین باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه‌ی پرهیز بیفکند که یار
همدم بی‌سر و پایان شود و رندوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که رهت شوند خاک
روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

دی می شدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدا را
کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

رو بدن تو سنبل مشکین چو بگذری
بر طرف باغ زلف معنبر بپاکشان

بشکست تاب و صولت صبرم فرو شکست
بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

نه زان آمد مرا مانع ز بزم عشرت ایشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش جالشا
که راه فقر باید دلق گرد آلود درویشان

مباش ای شوخ گو شرمنده ز آیین جفاکاری
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نیندیشم دعای غیر ازین کاشانه خوبان را
مبادا هیچکه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل پدید اشک جگرگون دیدهٔ ما را
بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

فزاید

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط لب رنگ رویی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

میا خوی چکان می فشان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه زین بود با ما ز اول
که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این که گشتند آخر
چنین ناامید از تو امیدواران

شد از شمع مهرت دلم پاره پاره
چو ابر از و هر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون نرنجم که درین بزم طرب نپسندد
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات که خم خانهٔ او
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

سالک خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان که بو و بوی جانان جز نصیب پاک دامانان

پر از لاله است صحرا و ز داغ هجران دیده کوی گذشتست آن طرف از دیده ما خون دل افشانان

تو خوش بنشین ای بزم وصل و سر بساغر عشرت که من هم سرخوشم بیرون ز سنگ باران

بدل بچگان و نا آمده دل میرود پیش بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

بفکر آن دام دل را چه آرم ز زلف او نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده و دامن برزده می آید آن کافر خدایا دور دار آن آفت از جان مسلمانان

بمستی می رود دست و بجای جام خوش باشد بپای سرو گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

زهی ابرویت قبله پاک دینان نیاز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان قبا دست راز میانت گم شد در آن فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم گره بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از چشمت خوب رویی چه دانی غم درد و اندوه کینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده نشان مانده از ابروی مه جبینان

تویی خرمن حسن و پشته بر تو نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای سرکوی جامی ازان رفت در سلک عزلت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون ساقی گل چهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی لطف طبع خود انصاف ده در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین ز ان در جام زرینای جم قصه جم تا کی ای افسانه نوشیروان

مطرب ار بر تست گوش آن مست را بشنو ز من چند حرفی در بیان شوق و را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنی مرا دیگران هیچ از بدان بپسندند من از نیکوان

به بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

کنا شؤون ذاتک فی وحدة البطون ظهرنا سواک حیث تجلت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس هر نقش را که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ نیست نسبت جز آنکه تو بصورت ما آمدی درون

ساقی بیا و باده چند و چون بیار از بزمگاه عشق ببر از چند و چون

بازم زبان ز خویش کم در کار عشق کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد رازی که زیر پرده دهشان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد / ای سالکان راه طلب این تذنبون

ای بر رخت سر تپش بهر دل افزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و خط خوشت صورت نون والقلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

نامه ابداع را چون الف قامتت / نامده یک حرف خوش در ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بی‌حاصلان چیست جدا از لبت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در صدف دور ماند شد گهر ارکان خط / حسرت لعلت برفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید ز راه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب باه گشایم یکی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها / درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل بغیر دگر میبری ز خلق / در دلبری نبود کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت ازان شوخ ذوفنون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکنی ز جفا / مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم نگردید چون سپید چشم ترا / مرا سپید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو در دو چشم منست / گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازین بیست انجه بگوش / سپید و بود ندیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم مبر ز چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

سواد گفته جامی فسون مردرست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که نبازی بحسن ذوالنون

چو زنده کانی عاشق بوصل معشوقست / کیست فرقت لیلی و محنت مجنون

کمان صبر و سکون داشتم بتو ولیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوخته کان غمت بماند دود / ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون

همی فتاد ز باد غم تو خانه دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

شمع مهر چو آن ماه گشت جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای لب تو طوطی شیرین زبان زبون / گردی عنان غنچه چو سیمین کمان چون

با چشم التفات تو معتاد گشته ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / بر رویم از دو دیده پر خون عیان عیون

خواهی لاابالیانه کنی خیمهٔ مراد / زان مو طلب طناب و زان قد ستون

در ملک عشق منصب عالی و دولتیست / پیکان نمود میل معالی بدان درون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون ساخت عشق رایت فرزانگی نگون

صوفی چه فتنه است که من این لی این / این نکته عیانست من العین الی العین

ما الحاصل فی البین چه گویی سخنی کن / کو جذب فنایی که مو داشو د این بین

در زمرهٔ ما دین بود و پرتو هستی / چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در مشرب توحید بود وهم دوی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دوی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار / گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین

عیسی است یگانه که چو از قید تعین / افزود بر آن نقطه پدید آمد از آن عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری / لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای امل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت / نمی گنجد خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این چه قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردوم سبویی / مرا باد ابگردن دایم این دین

ز جامی گر تو پر خواهی دو دیده / بر دو فرمان تو با راس و العین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو مه عیان سر دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی شد دست شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره / زان مقامر شبه دارد و اعضا چون کعبتین

بان که از لب داده ام پستان منع از [illegible] / گر جهان بندم ز عشقت رخت دانا کرده دین

صوفی از دلق ملمع صرف جه باده کن / در لباس صورت از زندان نشاید زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیری خوش / گفت یار اینجاست جامی بن تهی این ان

ای ز لعلت کام جون روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین

کل لطافت دارد و سر اعتدال / تو سهی قامت هم آن داری هم این

در رهم گر کویی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی گرد سبزه یاسمین

گر نپنهد هفته ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

با کمین کردی تو شیران کشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهرآشوب من پنهان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تو زند آسمان
ماه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

تو پس عقلم که از عشق تباهان سر مکشید
عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه پنهم جز بلشکرگاه حسن
کم چنین آرد سپاه عشق بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که پیشش میروی
چشم خود می بخشمت پستانم از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از راهش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بپادشاه ادجان
هیچکس با دشمنی او از بندگان کمترین

مشو پیشکین بلا مشغول چوگان با چنین
یکی چوگان حوالت کن من جانبازی من بین

نظر بر گوی داری این قدر گویی نمیدانی
که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین

بزن چوگان مبادا انگار گرد آن گوی نازک
بران توسن مبادا آزار گیرد آن بر سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشق و جولان کنی دستان زیبشت زین

چه تازی سر طرف توسن خدا را آهسته آتشش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخون که پنداری
قمر آن گرد سمت خورشید جهان افروز است بیرون

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد و هم متلا دین

کشیده بود مه از خط سپر بچرخ زمین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که یکیهای لعل بیخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
مپوش چشم ترحم ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
بدشت نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی وحال من پرسی
وگر ز من نشود باور بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بدست نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که در هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

پس از مردن بخاک من کند گر عمگذار من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگویید بس که آه آتشین از دل برآوردم
سکت زاد غنها ماندست بر جان کار من

نه چندکس فروغ مهر را تا حشر اگر ماند که　　فتد بر روی روزن این سایه از شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زانسان　　که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری جانا پس از عمری　　برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن　　که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و ناید ترا باور　　که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من　　گرد آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیداد وی خدا را ای طبیب　　مرهمی فرما که مردم پیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز　　پیش از ان روزی که آیی و نیابی گرد من

سوی تو همراه اشک آمد نسیم دامان کشان　　ای گل خندان ازین خاشاک آب ورد من

دگری را بر تو چون گیرم بدل ای مثل تو　　در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من

ره بگلزارم مده بی او میا وای باغبان　　تازه گل زانخزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما　　شرم دار آخر ز اشک سرخ و آه سرد من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من　　میسوخت ز آتش تو دل دردناک من

سر رشته وصال تو گر آمدی بکف　　پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل بیاری خوب پاک منیست　　دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی کری نوشت قضا نامه اجل　　شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل　　آمیخته شد با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من　　غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

ای تو زینسان که بجان آمدم از تیغ خوش　　زود باشد که شود کوی عدم منزل من

بنو ده مژده جانم بجز اندیشه تو　　چون بربندند ازین فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا　　که چه حیفست که باشد چو توی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت　　سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد　　دم نقد اشک چو خون پیش شد حاصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده　　که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین خواند حسب حال من　　ننوشت جز سوادی و در نامه اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی　　خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من

هر گه که شها رو نهم تا بینم آن خورشید را　　آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی　　کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغبال من

خاموشی عشقم رهانده از شیوهٔ بحث و جدل   رفت است آنکه تا فلک فریاد و قیل و قال من

پیش پیکان کجی او مالم برای آب رو   بر خاک ره روی چو زر نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل از نام جانی درد تو   زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من   وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من گفته‌ام که نامه فرستم بسوی او   در نامه سگانش نویسید نام من

جانم بستد که از لب شیرین عوض دهد   رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری اشک دانه فشاندم ولی چه سود   چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا   کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع   صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست   کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من   نیست مرا و خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه گرد جوی خون بر رخ من روان ولی   کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن   زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من

گر چو پیکان دهند ره در پی محمل خودم   خنگ بفرق سر کشد موج گریهای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر ز فضل تو   خامه معرفت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان تو ورد ما   سپند ناز جای تو خاک نیاز جای من

با کرشمه کشته مردم چشم جاییم   چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای توسنت افزوده آب در رخی   در عشقت از روز ازل محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم   باشد بدانی کان منم بینی بحسرت سوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی   نبود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من

تا کی پی آغوش تو سر دم برم دست هوس   مشکل که آرد چون تو سیمین پیکر در خم بازوی من

زین گونه از سر تا قدم بگرفت در هر موی من   شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خوناب اجل   این سر که دارد روز و شب بالین ز سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن   تا چند باشد شنگ از آن جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم بین خشم شد خوی من   نمی پسند بچشم مرحمت یکبار سوی من

بروییم از مژه خوناب و در دل خون ناب آمد   چگویم کز فراق و جفا آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد   ز آب زندگانی خوشتر آمد در گلوی من

تماشای خطش را هر سر مو گر شود چشمی   سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن مه فلان کز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خویست دیرینه
بزودی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من

مگو جامی گران مشکین سلاسلهای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از تار موی من

کس وصالت چنین نخواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

کشته بر زخم که عاشق تر
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست
از دل و دیده عمرهاست که من

ای غمت شادکامی دل من
وز غمت پر تمامی دل من

شد بعشق تو در جهان بدنام
این بود نیکنامی دل من

صرف سودای لعل و خال تو شد
نقد عمر گرامی دل من

گرد رخ دور خط مشکینت
هست طوق غلامی دل من

زود بگذشت در رهت ز دو کون
پیکر تیزگامی دل من

می برد مهر خامی مس
برد مهر تو خامی دل من

از هجوم هموم گردش دهر
شعر جامیست حامی دل من

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من

سرو نازی و سرکشت ننشاند
یک زمان تخت بر زمین با من

چه خطا دیده ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر با دگران
خوشتر آمد ز انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و هم نشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئه می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبست لاف عشق جوانان عهد شیب
موی سفید ما ز می گلگون خضاب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن
سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی خوش خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت
رشته جان از تنم بر کش بدان پیوند کن

تا کی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشه چشمی بحال ناتوان چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه نوش نوش
شربت تلخست آن زا چاشنی از قند کن

وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یکدید از جامی بدر
رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل ز ریش و خار بست
بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خو به تیغ تو ام ناامید خواهد گشت
مرا بعشق شیرین امیدوار مکن

هر دم از تو بسی لاف آبرو زده ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظاره این رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ز پنهای غیبان شرمی ار دارد ز خود
پیش جهان روپوش از مصحف گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان از طعن ایشان شاد زی
روی نکو میبایدت اندیشه بد کو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری از او
رحمی بما ای هم نشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بسکش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم پر دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و کویی مکن

از تو بوی جان دمد وز باد پستان بوی گل
پیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجه صبر مرا برتافتی
ناتوانم با من ایشان سخت بازویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست
پیش ازین آن شوخ در تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کان در هست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کسست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

می زد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس از بس سست این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

می واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه جز غم چه گشاید
مرغ دل محنت زده کانرا قفس است این

گاهی که خرامی بسر من بنه قدم کن
انگار فتاده بزمین خاره چنین است این

عمری بدر دوست جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

مهی ز راه برآمد نه که افزون مه است این
سر من خاک ره اگر آن کج کله است این

همه حسنت و ملاحت همه لطفست و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر سرای سپهی جمع ز خوبان
لشکر حسن سپه شه که مه صد سپه است این

غم او بستر لعلت شب اندر ته پهلو
کز خون مژه بستر تکیه گه است این

چو شب از محنت فرقت اگرم روی سیه شد
مکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این

من دیوانه محنت که شبهای جدایی
دل خو کرده بغم را شده آرام که است این

بر رهت پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا پیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند ما را پیش ازین

بهر نثارت نقد جان جامی بدست آیم و بس
بستان که نبود دست رس مشتی گدا را پیش ازین

خون دل هر مرد و زن آمد برون از سر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتا را پیش ازین

بطرف بستان جا مکن رخهای گل را وا مکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش ازین

از جنبش سر امنت آزرده میکرد وحشت
رخصت مده بر آمدن گشتن صبا را پیش ازین

جان میدهم بهر خدا گردی دوا از رحمت مرا — هر چند میدانی بها آن تیغ بیارا پیش ازین

جای سر پیمان کجی با سنگ تو وا ره دهی — صلح مکن با دیگری پسنگ جفا از پیش ازین

مردم شکار اگین مجمع با دوستداران پیش ازین — کافر سوارا سر مکش زین خاکساران پیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آزین مکن آزار یاران پیش ازین

بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا — داغ غمی بی مرهمی بر دل فگاران پیش ازین

کهی غم و درد تر اهر دم فزایم ای کی — دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین

بر روی تخت از دل قرار اکه نقش رخ زما — مپسند این جفا با بیقراران پیش ازین

باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سمه — بگذر که نبود موزر تاب سواران پیش ازین

نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل — بر رهگذار او مریز از دیده باران پیش ازین

ای منعم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من چون دل بده از دست زنهار اینچنین

نی بخشم روی ما ری نه زیار امید لطف — آه من چون منیرم بخت آنجان یار اینچنین

از خور مهر و فا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چو واقع شد گناه من چه بود — گر نظر انداختی ما را یکبار اینچنین

دل از دم

دل از دم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

کشته تیغ عشق جامی گشته شد در حسرت — عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

الله الله کیست مستانه ناز اینچنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چند بار سرکشم خواهم فکندن پیش — گرد سر شد بارها گرمت و پروا ناز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس — مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

نازمی پسندم مرا انکه تغافل میکنند — از چه شد نامهربان آن نازنین با ما چنین

می ندارم چشم بهبود از کجا دارم که هست — عشق بدخو یار ظالم بخت ناساز اینچنین

گر سر جامی بکشتن خاک زیر پای دوست — کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از تن گرو دامن فشاند — به دامانش نشسته گرد من بین

ز چشمم رواپس اشک آورده سوت — خس و خاشاک آب آورد من بین

نگوکی ندارد جای از عشق — سرخ سرشک و روی زرد من بین

قبای ناز در پوش و بنیاد پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روز است شو و روشن — بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو گیسو یار بگشود در حریم حرمت باری — همه نازی بیرون آن جمال دادخواهان بین

ز دود دل سپیه شد روی ما شبهای هجرانی — ز کوته چشم روزی سوی این دادخواهان بین

شبیت و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبه جان محنت گمکرده راهان بین

پناه آورده هیچم در سایه دیوار خود باری — بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی دل پیا جامی — تیغ بی نیازی کشته سوی بی گناهان بین

طره شبرنگ و جعد مشک سای خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — اندر خم اینک نشان خاک پای خویش بین

زار زاری کمتری میرم ای سلطان حسن — سر کشی از پیر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دین جیب غنچه کرد واری هوس — دامن پیراهن از جیب قبای خویش بین

چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میدوی شد چو جامی صد خریدار از قفا — آخر ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین — هر طرف آزاده ای در کمند او ببین

فتنه خواهی بی تاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت او سرو بلند او ببین

بس که خون گرم بر آتش چو صبح کو شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب زمی تر کرد طاوس باغ سدره — چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

ای که گویی گریس تلخ تو چندین بهر چیست — خنده شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خاش افتاده است از بش شند — خط مشکین گرد درج دود سپند او ببین

گفته جامی پیش لعلست در جانش ای — کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران — سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار و ما سار پیمان وصل چه داریم طمع — شو آن خورده بر از میوه باغ دگران

دل چه بندی به مه و مهر که این ویرانه — روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم — مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی — ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت که مرا می رخ خوبان که بهشت — سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

ده که افسانه جامی نشنیدی هرگز — تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم با تو خیانت که گر دست دهد / نگذارم که درآیی به خیال دگران

محالات رقیبان چه نهی سمع قبول / حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسم / من کی لب تر کنم از آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه ما پیک و ما دور دریغ / کز بریدن شوانیم به بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از بی پروایی / می گشایی نظر لطف به حال دگران

دل به جان درماند و آن جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده آن جان جهان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد ما را که هست / چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان ما تا زی نشاید وین عجب کان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود / کش غم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

مه بامدادی کان سوار آید سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم به خون مبدل شد خون هم نماند وینم / با دود آه یک یک آید شراره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره وه اکنون / می ریزد از دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت نیارد ناز تو مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت کار از دست چاره بیرون

می کرد وی شماره خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

مرو زین چشم تر ای اشک خونین من بیدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

به روز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت / که ماند شادی و عشرت درون نه و غم بیرون

به صحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها / ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیمم از مشک تر نونی رقم یعنی / نیاید خوشتر از پیمانه این حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری / بمی آید چو زخم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت ور رفت جان از تیغ دست این / که می کشتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم بنهادی از شهر عدم بیرون

باز بر کش پیشتاز ترک سوار آمد برون — ای فدای پیش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش — ورنه با تیر و کمان هر جا که کار آمد برون

با که می نوشید یارب دوش کامروز چنین — چشم خواب آلوده و پر خمار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک — اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در وثاقش کرد گفت اگر چه میکند در سنگ جای — ناله و آهی کز جان فکار آمد برون

دوش می گشتم بران در شد بپا خاری مرا — دیده می سودم بران چند انکه خار آمد برون

سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

از تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی — بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

باز هم اندیشه یاریست که گفتن نتوان — بود دل از روی غم باریست که گفتن نتوان

دل وحشی گر نشد رام کسی وه که کنون — صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بجو نابه برون نقش و نگارست چه باک — که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری نرهد کان آهو — آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کان گل نو — از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخت مهر آنست که این حرف نگفت — از لب تشنه گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست — گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یا فتن پیش تو راهی نتوان — سوی تا از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را اگر از چهره بیاپس — کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم — نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که چه خوشست — نا خوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست — داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو — گفت شعری که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن — ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود رویت ز آنچه عالم حجاب — از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب یگه کن — چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو — که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم — دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن سست یار
مست را آخر چرا گشت از کجا بی سوختن

دل بجور شیدی جهان تا کی کرو کن ما بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تا پی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن

دوست و دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل کی سر غنچه و دلال خوشتن

صورت جان هست در آیینه رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بس که شکر می‌فشانی آن لب حاضر جواب
خوش تو دیش تو تقریب سوال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

شب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوشست دل بملاقات رهروان درت
چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مشو مایل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو مرغان کشیده بسته
گراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز سرگشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نداشت
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد
مرا از سوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی که ست از خس درین راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون آی سوار شوخ و قلب صف شکنان
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتم کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر جانها سپاه پادشه بشکن

بجز خویش ناز و مهر از بهر خدا ای مه
مپوش آن عارض و بازار او سر عاشقی بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمیدانم
که فرمودش که دامن زن و طرف کله بشکن

سرم خود را ابر داشت با کوی تو ما دانی
بزن چوگان و چون گویش خدای ار گرت بشکن

زجام لعل و رمزی زین پس از گو جامی | اساس توبه شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

بیا و زلب لعل جامم بگردان | دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خود مخوان هر روی ارادت | ز احرام بیت الحرامم بگردان

چو نامم نام کردی و رم فخر نبود | بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگویی بدشنامی آخر | زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد | درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محمل بخت از آن کوی جامی | خروشان گزین کو زنامم بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوبان | یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت جز پرتوی نیست | فروغ عارض چون ماه خوبان

گرامی گوهر جان زانکه کردم | حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه در عالم پری بود | نهادم ابلهم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی | بود پیوسته دولتخواه خوبان

هرچند چینی عالمی صید کمند خویشتن | چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون گشته‌ام بر رحمت بر من مکن اسب جفا | حیف است کالایی چو من لعل سمند خویشتن

گر نیست این بختم که جان سازم سپند خویشتن | تن همه با دانجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مکن هر لحظه با دوستان | قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن

با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود دمی | هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان | یکدم بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گشتی که گهی چندین مشو حیران او | مسکین چو روییت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه عشق شد معموره عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز | زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه خوبان ز تو | کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی | وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک یک از راه صلاح آورده رو | جامی بی صبر و دل سوای عالم همچنان

چون نای بر دل من تنگ شد فضای جهان | رسد به عرش نفیرم ز تنگنای جهان

زین کبودی چرخ است بلکه شد نیلی | ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه جا رحد دارد | بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاده رخنه بدیوار دین و پنداری | که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که درگذرست | بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش | که ناگهان گشت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند | شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی | که قبله گاه امید تو پس خدای جهان

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن | طرف کله بر شکن تاج سر افلاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گلستان ای رفیق | نخل سهی خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این سر چو موی من | لیک اگر انگلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من جست ز سوز جگر | یا دهنم را ببند یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم ای همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک ز رخم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

مگر وزید نسیم ز سرو سیمبر من | که باز شعله بر آورد آتش جگر من
نجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت باقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتمش از بن در مرا مران بسر خود | بخنده گفت که جامی میا دگر بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست | که چون پری لطافت نهانی از نظر من

با این جمال همدم مستان عشق شو | یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
در جام می نعل تو یک شمه یافتیم | ابنای علم و فضل میخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم | وز خنده ساغری که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد | لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این نخورد کی شوان راه عشق رفت | و سستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق | این نکته می شنو ز حریفان دمی گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند | اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم چرخ کهن نشد و جام مه نو | هر جامی بود در خرقه بخم خانه گرو
صرصر قهر ازل کو نشان شعل مهر | بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جان گل مفهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زده بر روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / گوید اسپس مه نو خوشه بر وین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کی خسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید / چند روزی تو هم ای اشک پی این گم شده دو
جای این ها من اقبال جای من و تست / خشم شد رقعه اخلاص زمین کو پس رو

ای به ظلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو / مرهم سینه چو توی مردم دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو / دل بکند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهره صوفیا گوش به بانگ نی نهی / حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
غاشیه تو چون کشم چشم تر اشک کرده با / پای من آبله همه بار کی تو تیز رو
ثم شکیب کشته ام وه که خیال بر تو تست / سبز نگشته کشت من و اس شد بی درو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات / لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

شهد الله اینما یبدو / انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو

فهو ماح کما سوی النحی / وهو راح کما هو المرجو
گر توی حبل در فضای وجود / هم تو انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

شبی چون مه نمودی روی نیکو / بر آمد نعره از انجم که یا هو
ز بد آموز مردم باک و تیز / درین شیشین تو بگذشتی ز آهو
برت ست آیتی در لطف رخ نیز / که از بر خوانم این آیت نه از رو
سر شکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گویم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان از ذوق کعبه / من بی دین و دل از ذوق آن کو
بنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ز هر سو بدانش شدند روی تو نکو / حماک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر بینم چهره تو / همینت پیش تو ام آبرو
رخان تیز تر آبی از شع خویش / که شد خشک از آتش دل گلو

اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرم آنکه گیرم بگردن سبو
مگو عاشقم بر فلان گفته / ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده / که پیمانم را شی لله گرو
هر جا مهی چون تو نخل اساخته / دل جایی انجا نیامد فرو

دلا کام از لبش با چشم تر جو / و الا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده زین پر آب ترجو
کشد یکبار اگر سوی توام دل / اگر نجاییم یک تار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست / خدا را این میان تست یا مو
ترا پس نیست در الف آن همه چین / که چینی دیگر افکندی در ابرو
خطست آن یا فشاندی خط مشکین / نشست از مشک گردی گرد آن گو
مگو جامی برو مهر بتان ورزد / من این دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو پایه سر بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من ابود جانا / یادکار از میان لاغر تو

سر زلفت شهپر طاوس / می براند مگس ز شکر تو
بپا دکی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر و بر ز / با خیال خط معنبر تو
جای از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب گو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر جه رود جان از تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس / گسترده ما دام هوس کین سو شود پرواز تو
صد دل نگار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی شود در گفت و گوی / تو گلشن چینی و او مرغ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو / وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو رو تو گوییا / چشم منست و مردمک چشم خال تو

شد پیاپی از پرتو روی تو جمله نور / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چون خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آن ره که مست ناز / ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم / بر لوح چهره کلک مژه شرح حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو / سرکشان از طوق گردن حلقه گیسوی تو
نور مه تا آفتاب از ذره می تابد طناب / تا زنند این خیمه فیروزه در اردوی تو
مدعی گیرم که چون آیینه روئین تن بود / کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه / میل او دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم دلی تعویذوار آن به که / گر رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی چاچی کمان / یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بنده جامی ای تا پر شوق شد بادا قبول / نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو / حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم از این پس ترک خوی بد گرفت / این بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق / خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان چندانکه دل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی میان / نیست نقد سر و عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست / گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون بمسجد میفتد ای قبله من روی تو / پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه / وه چه خوش بودی گر دل نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
روی تو پیش نظر جای دگر در سجود / سر نمی آرم بر آوردن ز شرم روی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح نماز / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آنسان که قامت موذن چون دید / شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر که را بینی بجای روی طاعت بر زمین / جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بسی مرا / پیوند دیگر است به تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بره‌ت بعد ازین کاشک / غلطم بخون و خاک پی جست وجوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این نقش کو کشید غزل نیست چون غزال / طومار محنت ز جایی بسوی تو

گر بخطا کنم که یک سر مو بروی تو / با مرا ببین که روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از سکون / همدم اشک لاله گون روی بیاد روی تو
که بمن کند ا خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من تن بلا توان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شود شمع غم / بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده کپاره و غمزه زن راه تجنب مکن / تا کشدان سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زور قم زنک تر / جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا ربی بجان من کهین ای کهین هندوی تو / خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
با وازن زخم ناوکت در سینه صد روزن ازو / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای پاوشان شبها و چرخ آسمان / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
یکبار و دل برداشتم از قیل و قال مدرسه / زین پس کنج میکده ماییم و گفت گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی انجمن / گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو / سر من خاک آستانه تو
کاش بر من گذر نبرد تو پس / دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق / هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی / دل ما پس بود نشانه تو
میزنم آتشم بهانه مجوی / که مرا بس شد بهانه تو
جامیا بوی درد می آید / از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد / رخ امید شاید هیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی / رسیم بدولت پابوس هم رکاب از تو

مکن شتاب بر قتل کو میرود جام / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

مده پیام مکن نخچه در جواب ان لب / که صد پیام مرا بس یکی جواب از تو

جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی / عنان مکش که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان من روشن از تو / بچشم ما جهان جون گلشن از تو

مکن کو خانه ام روشن مه پر / که پر ماهست بام و روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی جو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد / جدا همجون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو

نگو مردم جه خواهی جایی از من / که غیر از تو نمیخواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همجو تو / آخر جرا شوید کسی دست از نگاری همجو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین / ناید بمیدان بعد ازین جابک سواری همجو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری جون توان بی غمگساری همجو تو

در سینه گر خارم خلد یا خار خارد در جگر / حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همجو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده های و هما / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همجو تو

آوازه ان خوب رو جون رفت جامی سوی او / آوازه خواهد شد بسی از مردیاری همجو تو

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان عجب / جان می آرام در دام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را ز شام زلف تو

گر به بازی سرو بخرامد قد رعنای او / سرو همجون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل نی وجه کو مفروش حسن / جون ندارد کس مه و رعارضش وای او

سایه او بر سرو بالا سر کرد از سر شاد / سر بطوبی کی برآرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم خط آن رو شکست / جای آن دارم که سازم جان شیرین جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل بر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

بخت شیرین چون فرهاد و زین شیرین ترست
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود
بان اگر از دیده خود و باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد بار سوختم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد پیداش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نگردد نقاب او

جون در فشان شود لب او جون صدف شوم
سر تا به پای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاهی سوال بوسه جامی گفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سعی خشمت این همه پیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او

عشق در سر دل که سازد به در دست خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خطت در سر خط
قصه دیگر رسید بر مبارک باد او

با رقیب سخت دل نتوان زبان کردن حسود
چون طاین نگرد و در رخنه در فولاد او

بر سر کوی مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از شوق قدت نالید لند
میکند رم مرغ شاخ صنوبر ز فریاد او

یارب بیا از جام پیر مهر مه رخسار او
یا هر یک خنده روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از هجوم هجر کو آن دولتم
تا به پا سایم وی در پایه دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زاهد چون خواهد زدن
باید دیگر ره او من لطف قدر رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم او چیست هم مرکب ره‌ده او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک سست
میرود خونابه از سینه افگار او

گو مکن با صوت جان افزای مطرب گوش مش
کار مغنون ساز ست گو در ناله های زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

چند ای پیر مغان گر فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان ما کان خاک او

گرچه زخش همتش جولان زند بر عرصه است
خویش را هم او بصد چالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

ریختم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق
آتش من شد تر گشت از خس و خاشاک او

باخبر ور ز دهانش ره به آرام درمیان / فاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی و دست عشق صد جا چاک شد / می نداند عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان گر روی هوای دانهای خال او / گر نبستی رشته لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد مقصود دل / دل کند در رهنماها جان کف اقبال او

بس که بر دل خامه ها از غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و نالم زار کاب از چشم / تا چو باد اندر رکاب آرد شو و پامال او

روشن آری و فرشته گر شد صد نگاه / یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او

صوفی ار حالها کرد است دوش از وجد دست / سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جو با جامی و طعن منهیان از قفا / در بدر درویش و غوغای پسکان دنبال او

آن پری رو که شاد جهانی بغم او / هر سو که خرامد پی سر ما و قدم او

باشد چو ستم از پی اکرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نگهش سوز درون چیست که آتش / آخر نشود گر چه نشیند علم او

مردم دیده ام زخمی زان غمزه پر خم / شرمنده ام اندر محنت دم بدم او

بیت الحرم ماست در تو چند نشینم / محروم ز رخساره ام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او / حسب و حال ملل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی شد از جعد مسلسل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد پیدا مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز از نکته بین گرد لب میگون او

چون ملیحان لطافت نیست ورنی سرو را / چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گر چه در چستی دهانش از سر مویی کم است / یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو بکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بیرون آی هجر خونم چند سوزی جان من بی او / مرا صد بار مردن به که یک دم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را / که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز نسر کل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم جانان / ز بان من ز گفتار اوفتاد و شد از سخن بی او
همه آفاق را دادم که بسوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم در سر انجمن بی او
از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمری کن / که آن مسکین بجان آمد ز حیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و غم هیچ نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که با هم سفران ماییم / چون شود دوری ما پیش بر منزل ازو
ساخت بی طلعت حور روز و شب‌های / اگر برج مه و خورشید بود محمل ازو
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور / کی بود روضهٔ فردوس شده مخجل ازو
خیز با دامن تازه گل آییم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید / که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

چرخ اخضر کرد چشم چون است موج خون درو / شیشهٔ سبز است اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریای پر تب شود / غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جایش از پیکان مدوز / تا نیاید ره خیال غیری از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ / جان من می باش یکبار دگر افزون درو

عشق تو بهوشم ز دل بربود ترک عشوه‌ده / بادهٔ مستان فتاده و مرد و الحکم مر افسون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی در بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان کی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان شد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ چشم انجم بر زمین / بینند بعکس آسمان خورشید عالم‌تاب دو
شبها کی تن چون کشم زتو عنان دل ... / گر زلف مشکین موی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن آن بالا و رخسار چون / یک شاخ نازک بین که بر وی رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد بیهوش جامی زان دو لب مستی می آورد / بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که بیمار شد و ناتوان هردو / شدند آفت عقل و بلای جان هردو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هردو
جهان دو دیده غیور ند بر رخت که کشند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هردو
قران قوس قزح با هلال نی عجب است / خدای را بنما طاق ابروان هردو

شکار پشه دو ترکند حقه چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از ان میان دو دهان تو هر دو هم و خرد
اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو
نگار روی و عقبی مبر پس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم تو ز تو دور اند خدا ترس
نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
ما کی روی نقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
ان عشق جوی نشه باز اند و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت دگر مرو
جامی در عشق منزل آلوده کان بود
انجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته بهر جوانان زنده مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
بگذر حساب خود اندر محاق شب
زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فروخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل ره هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه ز خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
در پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دام که مرو

خوی که تراز تاب می چکیده از چمن فره
موج بلا است آمده بر سر عقل و دین فره
عارض تست در عرق با لطافت هوا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فره
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور ر اشده پای وراز انگبین فره
جلوه که جمال خود منظر دیده پا زاکر
در دل اشک نا یدت خاطر نازنین فره
داشت در آن ذقن دل جهان فراغتی
کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فره
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که بیزدت مشک ز آستین فره
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر
گر مژه اش گرفت خون روی زمین فره

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
نی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت بر آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه عجب از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند گز ظهور بطون برتر آمده
کاش کشیده جا و به عاشقی عیان
با داغ عاشقانه بلا پرور آمده

کاهی گرفته جان معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقه زهد و قبا ز دوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستاده ست منتظر
منظور هم خود است که در منظر آمده

بنمود روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف
باران قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق
هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار
گر غنچه کبود خرقه چو نیلوفر آمده

بگشاد از چهره مشکین برقع آن
ارانی فیه وجه الله چهره

زد آتش چون درخت وادی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاده مهر از حقه لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

برویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان لطفی در آرم دست رس نیست
مبادا دست کس زین گونه کوته

تبایش صبا تا فرش گل ساخت
درون غنچه خون بسته ته ته

بلطف قدره جامی زود رفته
زهی لطف قد اسی علی الله قدره

بلطف قدره دل لطف را زد آن مه
زهی لطف قد اسی علی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم
که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با ان دهان سریست پنهان
کسی از سر درویشان چه آگه

تجلی تشنه ام تیغ تو بگذشت
دم بسم الله آب الحمد لله

نمی رفتم بجز راه سلامت
ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت درآمد از در و بام
بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آیینه حق بینی است
در نظر مردم خودبین منه

بلکه حق آیینه و تو صورتی
وهم دویی را میان راه ده

صورت از آیینه نباشد جدا
انت به متحد فانتبه

هر که سر رشته وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد / گر به سر رشته رود باز به

سیب زنخدان ترا بوزه به / یافت دلم متع الله به
دانه خال ز ذقنت چون نمود / دانه جوهر گز ننماید به
گفت به از دانه خال آن ذقن / گرچه بود میوه سپی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت / نیست می چاره کمانه ازه
غم چو دهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و پیش ده
نیست بجا لاکی و جستی چو تو / نی که میان لبت بخندن گره
پن لب او جامی و پنجو دهیت / باده خورد و مست شود سر به

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به / سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقه پشمین چو به عاشق غم دیده داد / کرده ام از غم ببر خرقه پشمینه به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف شکن در شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق را راه نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن تو دها / یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافت رشته اشکم گهر / ناوک آه مراست احتیاج کان این جوزه
هر بر جامی دلش می طپد از دست تو / تا وصلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که در آید گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد سر شم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف و خرامیدیم که سالک راه / گهی برود پی پیر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر آهش چه سود چون بکند / زنار و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / رند پیر عارف و عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بگفت او کوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

آب چشمم تا بماهی رفت آهم تا بماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم سر در تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع می شود که دود آه
خاک آیت را که میدارد از رویم رقیب / آن سیه رو هیچ روی من نبیند از نگاه

افتم از شوق تو من گریان های سرو گل — غره گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب از من غم اندیشش — گر بذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را دگر با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
نازم کشید بر سر راهم فکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی جام غصه چو خون جگر خورد — منبو و سرو و مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از بی نخجیر که صید کمان — برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
برندارم ز رهت روی اگر پیر برود — جلکنم گرنه از این گونه شدم روی براه

خواهم از غصه رقیب تو که ریزد خونم — تا که از جانب شمع تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم ننگر از گردون — حاصل خرمن من نیست جز این دانه کاه
جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد — نیست کس کهان حال این گونه تباه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه — گر نه بگشایدم از سینه بسوی شمع تو راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا — چون نگینی است پی مهر زدن کرده سیاه
سپه لالان ره ابنگاهی خو که داری دل — از دو چشم تو تمامست مرا نیم نگاه
خال مشکین که بدان چاه زنخدان پیچ — جشنی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا — نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام خود است — هر دو ره اپشت ز بار غم عشق تو دوتاه
عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو — این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند کر پای بن درم ز شوق جمالش — برفکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو با بلند مقامیست — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خسم بپیش جام و [illegible] — گفت صراحی از آن فتاد در افواه

در دل شکم نشین اگر چه نه ازو — کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست ای تو شعلهٔ جانسوز — آه که صدبار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل پیکان درست را — همدم دیرینه هست دیار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه — نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانه بخت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من واننده مردم — وان لم اشک حما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد — چو شد با خاک جامی طلب شواه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه — بهذا نال نیغی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم بسر آمد — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلهکج کرده ترکی چون تو رعنا — نه بینم در این فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت — چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سریر حسن حجم آیینی کی شکوه — از رشک جور بار غمت پشت ما کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل از اهل صومعه — باز آ که این گره نگشاید ازان گروه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت — یا معشر الاحبة بالله خبر وه

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره چون نبرد ببر نغمت فیه
می ده بیا بانگ نی که ندارم بغیر عشق — بر وی ای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد — یا رب تویی پناه من از شر آن سفیه
با هم دیه هجر تو ای چشمهٔ حیات — یادی کن از حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را به مه ولی — با او بهیچ وجه نمی نیست شبیه
گفتی ترا بر آتش هجر جان افکنم — چون شمع میکند دل ما زان نشاط چه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست — طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

سمند ناز

حدیث جم و جام لاغست و لابه
خوش ان سر که با جام گوید قرابه

به آب می آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز دور قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بقا داشتی بر کتابه

ی سرغ فان مسن یار فکرت
خرید از یوسف مشوزین کلابه

مکش اطلس چرخ پای ارادت
که جیفست این بابان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

انکه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلایی ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال
جمع کرده شکل تو پرداخته

بس که جانها میرود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت
جای گوی انجا سر خود باخته

میکند بزم من دوا به کز غضب
میبرد خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز است اشک من
موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس چو از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته
مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل نمک آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دل
هر یک از موی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل
خاک کویت را بمژگان بیخته

تا بهر زلف تو از کف داده ام
رشته جان از غم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

سپید از زره ان شاه خوبان پیاده
قباچت کرده کلاه کج نهاده

پی قتل عشاق ابرو و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چو قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

بهر شکم که سر کز پستانند زند
چو با ناک پایش سپیدی ستاده

پری واد یمی قاصد از جمالش
همانا که از ماه خورشید زاده

سگ آستانت نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر پیکان نال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ایستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند مرحم شکافهای خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمت است کشاده

تو خواه چشم وفا گیر خواه راه جفا جو
منم عنان ارادت بدست زلف تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی
بصد نیاز دوده پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده
وی تازه گل که پرده ز عارض کشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
کو هر چه در خیال من آید زیاده

رفته خرد و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته چون ایستاده

خود در میان راه فکندم بخشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخواستم که دست نهم بر عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان ایشان نهادم بعشق گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

زهی نوبت ز هر رویی نموده
بجز روی تو جز رویی نموده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل عشاق بی پایان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری کشوده

نداند سر عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانند همه اعیان عالم
شود آیینه هستی زدوده

نگردد قدر پیش ذات لایزالت
از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناشنوده ناستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد و نیاز یکی از ما ربوده

خضر است آن خط که ز لعل حیات بخش
دیگر بآب زندگیش ره نموده

گفتند ناسزای تو می گفت دی تنی
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچه رحمت کشاده

شبها چه غم ز محنت تنهائی منت
زینسان که خوش بپند رحمت نموده

گفتی دگر که قصه جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
که رفته جان و جهانم وداع ما کرده

ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز / که رو بمرده کند این بلای صد مرده

بود بدیده مردم چو مردم دیده / چه عیب از آن که شد از تاب خور سیه گرده

برون فتاده دل از پرده شکیب هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجر ترا / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بجست سال فراق / ز پا فتاد و بر از کشت وصل ناخورده

مپسند که روز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی / خدا را مکن ظلم در حق بنده

ننوده‌ام بپسند صحبت تو / بدیداری از دور گردم بسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا خاک در دامن جان فکنده

چه دوزی به جسم دل صدپاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

ای گشته دلم هزار پاره / از تیغ غمت هزار باره

من غرقه میان خون ز گریه / خوش خنده زنان تو از کناره

نزدیک بمردنم ز شوقت / بگذر از دور یک نظاره

جز تیغ تو نیست چاره ما / یارا که بدست تست چاره

در کوی تو هر کسی بکاریست / ما هیچکسیم و هیچکاره

پیش سم توسنت نهم سر / هر جا بچمی ز پی سواره

گریان بگذشتم از دیارت / شد منزل ماه پر ستاره

از بهر جفا کشیدن تو / خواهم چو دلت شبی ز خاره

کرد از در نظم خویش جامی / در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش غلامانش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ما تیان چند کنم یاد از آن کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره

هیچ ابی ملا اگر آن شوخ نماند / ای کاش رسد شبی از ماه و ستاره

خواهم که زیک زخم از او کشته گردم / باشد که چشم لذت تیغش دوباره

نگرفت اثر آن سنگدل افسانه جامی / هر چند که خون می‌شود از وی دل خاره

گویند که کار من جز هجران کنم گله / ای ثابت ماشیا نا تیک بردله

دانم که رو نهم ره جست و جوی او
بر پای سعی می از زلف سلسله

ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز
جون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موجیست که آن شاه دلنواز
با بیدلی جون من کند اینسان معامله

طی کن بساط کون که آن قبله مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه در نیافت
مشکل که شیخ شهر پایه بصد جله

ساقی بیا که وا کنون بکف پیاله
بر طرف باغ نرگس بروی دشت لاله

از جام لاله میکون کیتی غنچه را لب
یا خود بر خشم دندان در خون کرفته لاله

هر دم ز دفتر کل خواند بباغ بلبل
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله

با دختر رز از نو بستیم تازه عقدی
محصول عقل و دانش کردیم در قباله

هی من بجود دادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دولتم حواله

مه میکند تنزل بعد از چهار دانگی
هر لحظه در ترقیست آن ماه چار ساله

عالیست فر همت آن شاه عاشقانرا
جامی بخند ترکن نه خشک آه و ناله

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
ور بگریم ز گل تیره بر آید لاله

گشته دنبال سحر کرده سواریست از ان
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله

آنجه در وصل نشنید بغم عشق مرا
نیست غیر از دل من غیر بصد پرکاله

جان بستد نسیه که یک بوسه بهای تو هم تو
کی بود کی که پید وعده مارا حاله

خوردم از خال لبت تبخل بوسی
ز دو بن شیرینی آن بوسه بتم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

بار ده ساله مهی پنجه جای بر نفت
کرد بیرون کفش حاصل پنجه ساله

خوشا می که کف آن ماه چارده پیاله
که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را چاره

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
که بر دو طاعت یکساله جرم یکپاله

مراست آتش تب در جگر بنیدم
ترا جگر دل لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه بسی مجبور زند
عروس دهر که مکاره است و محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره بیابک گوساله

چو دل بخلوت شاه کشد ترا جامی
مکش ملال هیچ دلال و دلاله

بسلام الله ما ناحت حمامه
لفقد الالف ما جادت غمامه

علی اکناف وادی‌ء خلقت   سعاد با السعادة و السلامه

اگر در نامه درد دل نویسم   شود کل کون ز آب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم   علم بر دن زند آتش ز جامه

همه عالم بطعن عشق بازی   زبان بگشاده با من خاص و عامه

نیامد قصه دوری بپایان   و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق بازی   ولیکن لیس تجدیه الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه   برزق و حیله کشی تا بطیلسان عمامه

بهوش جام مروق بسوز جامه ازرق   که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

همای طایر قدسی همت تو نشاید   که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی   نظر بکرده‌ی نقش کار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه ما طول نهمت نامه قاصد   خوش آنکه ملی شود این طول عرض قاصد و نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل   که نور لامع برق ملوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی   لقد نصبت لسر القوی علیم علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه   ز حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم   تویی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال   نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی   نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت   چه داند نطق طوطی آب و دانه

میانت را چنان خواهم در آغوش   که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد   سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه   چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عشرت   بود پایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی   ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی   که پیدا است پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که داند   که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه گر دوست یابم نشانی   شتابم بسر خدمت آن آستانه

بکعبه مرو جامی از خانقه خود   که خالی نباشد از و هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه   که رفت از چشم آن دریگانه

نگوید دل بجز از عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر چه سرو رعنا بلند است
نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را طفلست و نادان
که داند هر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی از بس
که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمی‌دهد ذوقی
خوشا نوای نی و نغمه‌های مستانه

ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او
که شرح او نتوانند بصد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر
نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر و سعی تا بیاسایی
بپای شمع دلفروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست محرم صدفی جای در یکدانه

گهی بوسم بمستی پای خم که دست پیمانه
گهم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خورد میخانه

بگوی زهدم ای زاهد مخوان با مجلس مستان
بکف یکدانهٔ نقلم بهتر از تسبیح صد دانه

ز گفت و گوی عشق یار رفت از یاد دوران را
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با تو تازه آشنایی‌های دیرین را
چو دارد قدر پیش آشنا پیش تو بیگانه

چو تو تشنیع زنی بر من ناسزا گویم رقیبان را
نجوید جز بلی و دشنام طفل آزار دیوانه

چو آید تیز مشاطه در هر حلقهٔ زلفت
هزاران رشتهٔ جان بگسلد آنکه شانه

چه باشد کار مردان عشق بس و از جان و دون
گرفتی کار مردان پیش جامی هش مردانه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد و غم من شمه
قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل بهر خویش می‌خواهیم
صرف راه تست اگر داریم دردانه

گر بخالت دست بردم پیش ما کم کن
مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

چند لاف زیست ره در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه

جامی از یک جرعهٔ جام غمت چون شاد
وای گر ساقی هجران پر دهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو گویم فسانه

گروند عاشقان بحلت خونشان بریز ... هر دم چه حاجتست که جویی بهانه
سوز زبان خامه که شرح اشتیاق ... کز آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتت ای شهسوار حسن ... باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی ... بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه
تا جا گرفت نخل خیالت میان جان ... غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان تو ... همچون تو صد گداست بدان آستانه

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه ... مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ... گر صاف دل چون آینه باشی در آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست ... نقش دگر مجو درخش در سر آینه
صوفی چو خرقه پوشی و مارند جرعه نوش ... با مینا و مینک الا مباینه
جامی چو در طلاطم بحر قدم فتاد ... فارغ شد از تموج احداث کاینه

بازو کرم کشش بجفا داغ سینه ... تا مرهم پشینه شود داغ سینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد ... تا دل نشود پاک ز غل سینه کینه
پیش آکه بگیر منت از طالب عشق ... کین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجست دل ما که ز پیکان تو وارد ... صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار ... شرطیست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار روی خال تو آمد ... چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی ... از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

گسیده باد و طرق جفا رها کرده ... گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا ... هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف ... شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد ... گمان که رای صوابش در من خطا کرده
ولی لطف عمیمش امید میدارم ... که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشربان چشمه زلال کجا ... که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
بکن ز توبه ز عشق تو جامی آخر عمر ... چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

گسیده رگ من از تاب می عرق کرده ... شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح ... هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین ... بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

بکهن

برای باده وثاقش صبا بصحن چمن   ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کشست و زر کرم   قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش منشیت چه زند   که خامه مژده تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکری بود پا بقا جایی   کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده   ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی   بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کا بجه واشت غنچه گل   گل از برای نثار تو پر ورق کرده
نشسته بر ورق گل   شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده
گل از جه خلعت خوبی تبازکی پوشید   بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز رخ یتیم رمقی مانده است کی باشد   هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر   بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده   هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ   نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقیقت بر تو مرا بوسه بود مرکز   که منت ز لب خود ادای حق کرده

مدرس عشق دلم زان کرشمه بر همه سبق   که عمر در پی تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر   دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رو بیم این بس   که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
ز انجا به جای که کاغذش طبق است   دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده   بس بچشم عاشقان خود را تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده   شمع گل رخسار و ماه پیکر و بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده   ذو فنون عقل را مجنون شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده   آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته   عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان   در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
بیکسی جامی که کم اندر عشق اسم و رسم خویش   آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده   با تو گسست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود و جان دهم   جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده   چشمه آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا از خود ساخته حریر گل / بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران / غارت عقل و هوش من اشهب سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده / کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا / دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که جنگ و جفا ساز کرده / ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته / جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده بنیاز من التفات / ورنه آنکه کرده ز بس ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام / مارا بعشق مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش انده شده ست زلبت عجب / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم / در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز روایح نفست داده بوی گل / هر جا چو غنچه دهنی خون باز کرده

منم اکنون سگ کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسی نی و ازین درد مرا / سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

شده مخمور به هر بر طرفی شیفته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین صرصر روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرم همه سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بر دم نظری / دوره ما آمده خونخواره بی باک شده

همعنان با دگرانی تو و مسکین جامی / مانده از دور ولی بسته فتراک شده

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده / کار وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این پاچه مال نقش کلک کیست / کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده

پایدار است از مسلسل خطش نام حیات / گوییا زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتحست فی نامه معجز نشان / از آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل مقوای آیت آنکه از دیوان فضل / نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که سرتاسر تا قاف جهان / فتنه زو بی آورده تیغش مثال حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده سرچشمه ها / در دل دشمن ز پیکر را اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگنای عدم / کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است / بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

رخ برافروخته ماه منور شده / قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نیکویی رخ تو روز بروز افزون است / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما به جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پست شده همه سروقدان / جای داری اگر بر همه سرور شده

بندگی پایه فکن سرم ای دولت وصل / کز بس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که سپس / تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زچین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام / بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بگر لبش [?] / چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان / خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطره عنبرفشان گره / عشاق را نهاده بر رگهای جان گره

میکرد

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا که فکند زلف تو آتش زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک جرعه گفت و شب / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

مانون [?] گشاده هر شکر خنده اش ز چشم / وان خوش [?] غم مازده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان / ممکن [?] خدا ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزو بست در دل پیکین [?] ازان گره

ای سر زلف تو گره بر گره / در دل ما صد گره از هر گره

کار من و بسته ما را بود / با سر زلف تو برابر گره

قد من و رشته جان از غمت / هست یکی حلقه و دیگر گره

می نهد از عارض و زلفت صبا / بر سمن از غالیه تر گره

طره شمشاد بود کاکلت / بسته به بالای صنوبر گره

آن نه حبابست که بر لعل تو / باده شود در دل ساغر گره

گفته جامی ز سر زلف تو / گشته سحر ست سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره کرده

آن زلف را بمشک چه نسبت کزین متاع
در چین صبا ندید بآهو گره کرده

شد عمرها که همچو صنوبر بوده مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره کرده

چشمت بعشوه زد ره جان گره بیے
بند دو رشته مردم جادو گره کرده

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره کرده

از گریه شبانه جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژه او گره کرده

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بمن دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست محنت تو گر باری نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی زند ز غمت کر دگر غم است
آن هم بپاره و بر دل از غم برسته نه

بگسست دل تمام صبوری بپای او
از زلف خویش یکدو سه تاری پیوسته نه

خون بست بر زخم جگرم میان شمع ی
پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین تراگه گفت
برطرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
بر گرد ماه دایره از مشک چین منه

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای
دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدای را
چشم مرا کشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه

بر من بیک دو زخم جفا ختم کن
من قانعم بدان تو ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را چو بتابی ز تعب
جز قبله گاه کین و سگ کمترین منه

جامی که همچو در پیش بی ادب مباش
هر جا نشانهای تو آنجا جبین منه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش تو همه دلهای افسرده به

هر کس خیال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

چون چرخ سفله دیده ز اندر تو از زبر
دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را شمر و شرط راه فقر
کان رشته از قبل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشان می کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

خوش قاعده ایست عشق که گاهیتش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به

جامی حدیث خال و خط نیکوان منه
کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق بخودکامان ده
دردی درد بخون جگر آشامان ده

هر که دردی نکشد گرچه سر خامانست
کمش افسانه و پندش در کله عامان ده

مشرب دردکشی نیست نکونامان را
مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده

نز اینان ز آتش ما سوختگان محرومند
شربتی یا رب ازین شعله بآن خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر بکفن پای بهم
بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده

جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی
خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جان‌بخش از چه پیدا کم شدی
گفت چون هم در کشی تو شاید این دم شدی

گفتم از دست رهایی یافت آخر مرغ دل
گفت گویا واقف این جعد خم در خم شدی

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفت رو مینال پندارم که در عالم شدی

گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد
گفت چون سبزه از آن باران خرم شدی

گفتمش دل چاک شد پیکان مدارا از وی دریغ
گفت با زخم جفا آن در خود این مرهم شدی

گفتمش ارشاد من ساز بی ز غم کم کن
گفت گر انصاف باشد لایق غم هم شدی

گفتمش آن راز دهان محرم بانگ در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم شدی

ای غمت هر لحظه جانها تو فنی سوخته
برق عشقت خانه‌ی خانمانی سوخته

این چنین کز سر درون سوز عشقت شعله زد
عاقبت ترسم کزین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل‌ها چو ما
با درون آتشین قیمت و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق نهان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کان میان نازک بمو خیال بسته
پیش تو مرغ جانم از آن شکسته بال بسته

چون غنچه بسته مصور تصویر ابروی تو
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

لیکن چو بزم وصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا کرشمه در بر شمال بسته

تا در رکابت از نو زرین دوال بندم
تا دامنم ز دیده خونین دوال بسته

آنکس که آب حیوان هر جا سوال کردی
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت جوانی
آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی تازه دو دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
در لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنانت هر دمی بجولانگه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس بستان بیاد آن دهان و لب خوشست
جز بنقل و می مکن در بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده و دل در صف نخل قامتت
دسته گل ز اشتیاقی از گیاه آراسته

تربت ما

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت / شهر ویران شد ز بیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من / مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان / گر نه پیش جعد سنبل مشک سایی یافته
رفت ازین بستان نوای عشق و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ از بینوایی یافته
بلبل بی صبر و دلها خار از آن در ساخت / گر ز گل این باغ بویی بی وفایی یافته
بر سر هر شاه تاج کیانی پس نیافت / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته
بازا که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته
وز دور لبت معاشران را / از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چو من پشت / ما وآمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی / خوش نیست که از کباب رفته

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن برزده / شکل شهرآشوب و آتش در عالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران تیغ بیش / هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او / گر زده با ماه تابان طعنه در خور زده
رو براه از قامت او بیم من بی صبر و دل / گر چه در هر گام راه او پی دلگیر زده
درد سر کم ده طبیبا چون مرهم خوش نیست / رحمی آن سنگی که در بالینش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم چون / بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشید جامی باده با یار از نخست / بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
مران ای شد ای عماری دار لیلی خسته تن / که با صد باره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامید که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بده گو داد من آن ماه و بنگر ملک بی شاهان … که نی فریادخواه اینجا و نه فریادرس ماند

هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستانت … مرا از بخت می فرمان همین یک ملتمس ماند

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی … که زان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس ماند

ای که زان آرام جانها مانده تنها زنده … زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند … شاد زی ای آنکه بر امید فردا مانده

گر نه‌ای زاهد از عشق جوانی زنده دل … در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان … گر چه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل اگر کن … گر من آنجا مرده‌ام باری تو اینجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین کم کشت … غم مخور ای دل تو هم بهر همینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم … کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه … که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاه و جان هزار سوخته دل … مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک … مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو … کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما می مدار هیچ گناه … که ما بعذر تو داریم پیالها روزه

ز هر چه غیر تو بربسته‌ایم راه دیده و دل … که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی … بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده … ای من سگ تو گر چه نباکام برده

نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز … ای موج بحر دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در پیره کشی کرد … از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود ساز نسبت قد رعنا کز کس … کار و فر و خسروی که تو بر بام برده

در لطف تن که هست دو ساعد بر آن گواه … دست از سمن بر آن گل اندام برده

ره داده در باغ جمالت نسیم را … از جعد خویش جان من آرام برده

جامی به پاس لعل لبش کوکر عمرها … فیض کرم ز رشحه آن جام برده

خوشا آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه … بهم خورند می لعل آفتاب گون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده گلگون … بعهد می قدح میدهد برون شیشه

بسجده درت از دیده ریخت خون دلم … بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق … چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی
بسنگ خاره نکرده است آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال تو آورده در درون شیشه

تمام شدی از آن لب فسانه گو جایی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز توام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

روی او پیش کرم و طلعت آتشین ای آفتاب
پیدا لا نه آیا به سوز و گدازست این همه

پیش ساغر سر بسجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که در دوران نمازست این همه

حلقه در گشت چشم چون الف تا پسته شد
چشم بند بیهای چرخ حقه بازست این همه

کرده ام با سر سپر موی تو پیوند جدا
در کفم سر رشته عمر درازست این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل ببو
لالهای چیده از صحرای رازست این همه

گشاده گنج جواهر بسوی بستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
فشد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت پسته سان ژاله

در آنکه در اوصاف و زبان سوسن
زغیرتش گره افکنده بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس او بنگر
چو پیدا کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ بر در معشوق
بباغ شاید و گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاکش هر دم
می گدازند سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی از آن که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این مثل و ناب آن ژاله

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا
جز کار من الفت الله تعالی

بالای سرم شب ز سپهرست و چو تاره
با دود دلم رفته شرر راست به بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من گریست
رسوا شده دیده خون از مژه بالا

از نرگس خونریز تو یک نغمه پسندست
زنهار بخونریزی ما دست میالا

گفتم لب لعل تو بود اصل طلب را
امکان نغم خنده زنان گفت که لالا

داریم فراق از غم و ستقبل دماضیی
خوش میکند از نیم بدید ار تو حالا

جامی بگشا دست سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان شد و خوان بلا   ای جگر خوارگان صلاست صلا

گر بگوید جواب بوسه ویی   زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آینه رخش بنگریست   که دل و دیده را از دست جلا

با خیالش من از میان رفتم   حبذا رسمی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد   ارشد فی معاشر العقلا

چاره کار من که داند ساخت   جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی پس این قدر که کند   خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا   دیده از تو فتنه چند با بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی   حبتی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن بکند   یک سر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی ور تو رستن عافیت   عافیت خواهند مردم یا بلا

رو براه آورده ام و پیش آمدم   از خیال عافیت صد جا بلا

تا بان بالا بلا شد نام تو   در دعا جامی نجستا لا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی   عشق می گویم و جان میدهم از لذت وی

دل کرد تو به مکن ای شیخ که با باده فروش   کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان جوی که از خود برهی   جنبه دان همه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان   سیر مجنون سوی مرو ادی لیلی در حی

شعله ز آتش ما از دم فی ای مطرب   این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

تنگی قفس که من کوه وقارم ای شیخ   پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی و صاف می صاف بیار و گفتن   گر نه فیضش پیدا ز باطن جم پی در پی

ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه او   که هست جلوه وی پرده تر ز جلوه وی

سلوک وادی خونخوار فقر چون آمد   ز لا که بود پیش اهل ول لا شی

نشان چه می دهد از شاه و بارگاه قدم   نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین که تو سودای رهبری داری   ز رهروان طریقت نپای دیده نه پی

مجوی حالت مستان پاک هی هی او   که مرغ از پس هوا میکند الان هی هی

ز خود نکرده سفر یک دو گام امامست   معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی   مرید عشوه ساقیست و نشوه نی

چند گردم بهر لیلی گرد حی   ز لیلی پای می پیچم پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش یا کرام الحی سیلوا ای علی
بر زبانم نام لیلی تا بجنبد وز ضمیرم مهر لیلی تا نگی
ای که از لیلی همی گویی نشان اینها باد فتنها ادل الی
دیگران از خم می پشند و من مست لیلی ام ز خم بیدم حی
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل لیس فی قلبی سوی لیلا شی
وا به جای همین لیلی بود گر نباید وا به خود وا ای وی

نشان بنود ز عهد الست و قول بلی که مهر چید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن نزیست که جانم فدای ذره عشق هزار جان گرامی فدایش باد فدی
از آن خوشست که یک نغمه چون ز آن افتاد صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
از آن نیست که از شاخ سرو مرغ چمن بر اهل ذوق کند داستان عشق ادا
صفای دردکشان یافت بر دل صوفی بلاس میکده را ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد کسی که آینه خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم پرست خاطر جامی از آن رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو آن زلف دل آویز کافتاده ز بالا به همین پایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت در باخت بیکباره همه دنیی و عقبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی تقبیل پس از اجازت دربان همین جرس و درای
به بند دست بخدمت اگر مجال شود بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودمت ز رخ سوی خویش ضعف مرا بآن میان چو موی بموی باز نمای
چو در حریم نهد پای بر زمین چپان تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش ار دهد به بزم طرب چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی گر پرسدت بگو اینک نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم جواهر سخن از بهر طبع گوهر زای

وای من وای من ز عشق تو وای — من جوی الحب من یحن سوای

شد شب تار روز و منتظران — همچو یک شبی پیام برای

جان در آمد بمجلس تو روان — چون برآمد ز دور بانگ درای

تا بیابیم خلید خار رهت — می برد دیده ز شکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم — خانه من چشم خون پالای

جانم از گریه های شمع بسوخت — لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی دل است — بجای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بهر تو جای — راست شد جا کرم نمای و در آی

کهنه شد دور ماه نوبت تست — ز ابروی خود مه نوی بنمای

کرده ام از دو دیده پای و درنگ — میروم در رهت چو آبله پای

گریه ام در گلو گره شده است — شمع بر دامن این گره بگشای

فرق من تا قدم ربوده تست — صبر و هوشی که مانده هم بربای

تیغت از خون مرگ گیرد رنگ — رنگ آن را بقتل من بزدای

محتسب را نماند باد بروت — ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چه پیمان رود جامی — مانده از جام در دور گل و لای

بگشای جامی بیا بلب شط سبوی — وز خاطرم کدورت بغداد و بیان بشوی

مهرم طلب نه از قدح می که هیچکس — رهبانی این دیار نیرزد بنکهت کوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت مپیچ ما — چون خشک که با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که کو تفته زد بنهان خانه وصال — وارد و غرقی ز نفیر سکان کوی

بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان — این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین — برخیز با نفیر نجاک حجاز روی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی — ز شیشه حلبی جوی و باده عربی

چو شد ز کوی تو گر یک دو روز غائبم — لبیک سار و حی قلبی الیک منقلبی

اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست — تبرپس ماه من تنزلی بنیم شبی

شب فراق ز خون خوردنت چه غم — بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فغان و همی و جز نی و داد لی نفتی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق — مجوی ز عجمی فهم نکته عربی

زارم از فرقت شیرین منی نوش لبی
چاره وصلت برانگیز خدا را سببی

جان که در موج غم افتاده جدا از لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیابید ادب بزم وصال از من مست
دم بدم می‌رسید از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم را که سحاب
هر گز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غم عشق جان و دلم گر چه طبیب
نکند از تن مهجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شب من گر دو شه
کنم روزی شود دم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت اگر
گر نه مطلوب در آید در ش بی طلبی

ای برهمن از پس بت چه نقابی
وز دگر دین جان بهر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی رخ خویش نقابی

ای از پس عمری بر ما آمده تا چند
خاموش نشینی به سوالی نه جوابی

ذوقی نه بود عشق گر از جانب عاشق
بود گله و زطرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون جوید
تا هست درین شهر نصیبم ز تو آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم
کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

شبهه‌ای نکو ان چکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانش طبیبی

چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گر چه بینم
بکف تیغ جفا صد سو رقیبی

نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیء ازاده مرآتی

کل وقت ارا محیاه
لیس الا اعز اوقاتی

کل حال اذوق [illegible] بلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌ای می کشیم و می گوییم
فی طریق الهوی الکاباتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

مجموعه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانه دل از مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
من ندانم کرده‌ام نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پیروزه‌ای / سنگ در هنگامه سیمین‌تنان انداختی

عمرها دور از بر خود بی‌نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه‌ات / وه که ما را آمد چرا چون الف خود کج باختی

چون سپیدی زد به بام آن شکر کام / گرنه زان لبها خجل گشتی چرا انداختی

جامی از دل شعله آمد بگردون سرکشید / بر سپهر از آه سودایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در جفا افکندی و ظلم را زان تن / از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود در ایمنی بر عاشقان / عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از خنگ تو وقت من مگر / گیرمت در بر وقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق / رایتش را تا علم افراشتی

جامی اگر گشته تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی / درده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایه سعادت و اقبال سرمدی

می‌جست جذب عشق کی بد را و نیک را / سازد تهی ز دو سو پس نیکی و بدی

شاهد که ام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هرچه بجز می ضلالت است / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی که کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول رد و حد از ردی

بارو چون گرفته و پشت دو تا زند / کلبانگ کلعذاری و لاف بیقدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوخته‌اند / بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جانرا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی / که صد خان و مان را بر آتش نهادی

عجب کینه‌جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان وادی و شاه و وادی

چو در کعبه رویت نپرستم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی ناامیدی زهی نامرادی

هوای نکویان عیش است و شادی / مرا و عشقبازان نامرادی

فدتک یا غراب البین روحی | فان سعاد و قد سوت لبعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن عاشقی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد | وعد صالک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فؤادی وافؤادی وافؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو | که جان داد از غم و دادش ندادی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی | خراسان عزت چنین گشت ترکان سمرقندی
زباران سرشک آرزومندان هیچ ار | که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای صبح زنگاری | چرا این اطلس فیروزه در پیشش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید شاهی | که پیش چاوشان خیلش ز جوزا کمر بندی
مگو بیدم که شوخ خودپسند چو دیدار او دیدی | مسلمانان نیاید راست باهم عشق و خودپسندی
چو باکانش بپسندید یارب دامن پاکش | مبرا دار تا دامان حشر از هر چه [illegible]
پدر وار این همه مهر و محبت تا بکی جامی | چو با ما در نمی آیند خوبان [illegible]

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری | مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای منظر | شد بر او چون روز روشن کآفتاب دیگری
شاخ شمشاد است که پیچیدست نیلوفر بر آن | سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ تری
رسم دوران نیست نیلوفر بزیر آب لیک | عکس این کردان تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل و غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو پیدا زان نازک تری
هر چند استغنا چه گم گردد ز جاه و حشمت | گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس | قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف‌تری | روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند | چون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار بو شمت چه عجب | که مرا چشم روشنی دگری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راهبری
جامی از بندگان خاصهٔ تست | منت زین عاشقان دربدری

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر دری دیگری
بهر دم مرا مکن از آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری

ز من پیکس نیست جا پیش تو   ز من هیچکس نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل   دمیدی و می شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب   چون مه نیست تابنده بر اختری
بریدی ازان غمزه پیوند وصل   نزدی به برگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی دوم   ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری   از درد که نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل   بگذر به تماشا که گلهای بهاری
جون فاخته گر شیفته سرو روانی   اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
فی فی غلطم هست ترا هم غم و دردی   زان به که چو گل بر سر تربت عماری
غم نامه هجران بپر و بال تو بستم   زنهار که آن را به لبکانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم   خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده   کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد برهت دیده امید که روزی   باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

مرا بر دل است از تو چون کوه باری   وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست مردم دیده   ز خون جگر کرده من لاله زاری
چه باشد که روزی چو مردم تماشا   کنی سوی این لاله زارت گذاری
نرویم دست را مژگان گر ز چشم   نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بسته خواهم   تو لی گوییم در جواب و من آری
نه زار و کرم پا بیی بر دیده ام [illegible]   که دارم به ره دیده اشکباری
نه بر هم مده وا مکن زخم جایی   که باشد تیغ نوازش هاره کاری

کیم من لی لی بی اعتباری   غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرمم آتش فروزی   چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم   ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز غفلت روزگارم   ندارم غیر ازین کاری و باری
ز لطفت کار من آشفته گشت   چو گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب   ز خرده دان خرده نبود عیب عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک   رخ زرد و چشم اشکباری
کم از خاک ره محبت گر ز من   نشیند بر دل پاکت غباری
بیا ای سرو خوش [illegible] جامی   که ... بر دمد روزی بهاری

وران چشم

مرا این بس که در میدان عشاقان سر افرازی / گر روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سر از پای

چو سر بازی سر میدانت اندازد سر از آن / همه تن پیر شوم چون گوی از شوق سر اندازی

بود گوی سپهر را با خم چوگان تو حالی / پیک چو کار چه باشد گر بجا گوی بیندازی

درین میدان فیروزه برآید مهر سر زرده / به شکل گوی زر باشد بچوگانش خیالی

فلک میگوید اللهم سلم از قضای تو / چو رخش شیر کام اندر قضای گوی می‌تازی

بتنهایی فکن گوی سپهر را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری با تو انبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین کز دل روشن / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی / ز شمع غمزه‌ات نو دم بدم آیین خونریزی

وزید ار کوی تو بادی مشام جان معطر شد / ز زلفت می‌فشانی گر دیا خود مشک می‌بیزی

بود پیوند جان آمیزشش با تیغ این نکته / چه اسرار گر نیاموزی و با یاران نیامیزی

نگارا غمزه‌ات زد بیش بیش پیکان افکن / نه چنینم قدر او خود در که از قدر اکم آویزی

بود مجموعه فرشته شکل قد و بلاییت / هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

کیرزانم

گریزانم ز شهر خود یک دو روزی جان جای تو / چه حال است این که چون منی مرا از دور بگریزی

…رج برگشته جامی خراسان داشت اما / رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

از تو ام جز تو آرزویی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خود نشستن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای هم نفسی

گر ده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان تا کی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

…ی که چند قتل محبان هنری نشناسی / قسم سر بعاد خدا لیف فهد اراسی

…بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصه حلقه زلفت که عبیر اوشانست / مد شغفت بها فدعطرت انفاسی

…لاف جمعیت دل می‌نزنی ای شیخ ولی / پای تا سر همگی تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر / شهره شهر نه مسخره عام الناسی

…این همه با که از عجب ترا در رگ و پی / هیر سو و در عجبم گر چه نی الماسی

جمع کردی نسختی چند بجاروب و فریب / بخرد احتراز ازین کار بود کنایی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات / مرده گر مثل خضر اگر آیی

محتسب روبه و قیمت گراز حیله‌گر / حمله شیر کند جامی ازان هرایی

لی حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهوا داری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست بپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز رهٔ عشقش نزدند / سر مباد آنکه ازین راه قدم باز کشی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز ز ما سر چه میکشی

می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حالی ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولیک چه کنم گر فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون آن صاحب دلش هاشش شد زرق / خوش وقت ما که ما و بی غشی

اکنون ز شیخ کامی جامی کهی شود / گر جام هجر بیخودی پس جرعه چشی

کهی در دل کهی در دیده باشی / دلم را خون کنی در دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش تمنا / تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو شد روزی جوانی / که چون یوسف بخوبی کشته باشی

چو چنگ از دست تو رنجم خموشم / که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شرب تو یا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان حرمت / ای که از شیوهٔ مردان خدا ای لافی

تا ز اوصاف من و ما نشوی صوفی صاف / اهل صفوت نکنندت بصفا و صافی

لب فرو بند که جز رزق قضا ازل نشود / گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان پیدا رست / خاصه وقتی که بقلب سره صرافی

جامی فشانچه کنی غزل اسرار ازل / کی بود نظم تو وافی بحقایق وافی

برتن چه نشینان معانی شکست / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خسته زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی

باده غم روان کن در جام / انه رقیتی و تریاقی

دردنوشان چو دردمیده نهند / حیث اجری الدموع آماقی

پس کر زنند خون دل از مژه / فاض قد اهم کاحداقی

ای که باره ی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

مهر تو بیش از حد است جامی را / محنت هجره در مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم / فمن علا ما سمعته الباقی

صدای جان عزم گم گشت و شکل آن عزنگی / که شور مجلس عشاق شد پر تنگی

ز پرده بشر امیز زند صدا لیکن / رسید بگوش من آواز سبحه شکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت باده ربادان فلکی

عروس عشق ترا او به شد نمیدانم / که شیر ذوق ز پستان او حرام مکی

سحاب مرحمت آب رحمتی جانا / ولی چه سود که بر کشت زار اله نمکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را / یکی بناله در آخر زان هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را اندر شکی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض افکند گر من ماه او / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / هستی ما در رو پیکنی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من گاهی / خانه را آفت رسد چون شود بارندگی

جامی ز درد فراق و داغ هجران گوهر / بار دیگر نکهت زلف تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو را چون برفروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان بلکه پروانگی

شیوه شاهد چه داند زاهد خلوت‌نشین / جلوه طاوس کی بیند مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق مست / عاقلی دیوانگی و دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب / خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی / که وهم دل بغزالی و پیر امام غزالی

دفتر علم و هنر زآب قدح می‌شویم / مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود — هر که زد لاف درین مسئله کس حد نی
نقد عمری که نداری پیش صرف مکن — جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
جز نشان گویمت از یار که تا در ره ما — شوان گفت مثالی شوان زد مثلی
طی کن طرز غزل جامی اندیشه مکن — که زند طعنه و عایب وگه رود غلی
چشم شاید شوان بستن و نکو پستن — که از آن رشک بود کوری و زین عیب کلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر بخشش جو شد — نه زآفت دهر و ران کان بخشیده خللی
نه فصیحی که بزبان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و جدال جدلی
طی شد اسباب سخن بافی گل چیده کجاست — کر می بعس بود آنچه ندارد بدلی
میخور و روی نکو بین که ملایک کنند — ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
حب خاصست که گنج گهر اخلاص است — نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود — هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میر و صغیر شوق چنان دیده ملی — میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتار نیز نالهٔ ما آگهی نیافت — جز بلبلی که داو زکف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت بیا شم — بر طرف جوی سرو و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست نکردی چو آفتاب — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آید علاج علت دل نو بعد ز تو — ای کاش کاری اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال تو در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی
هم گشت پشت طاقت جامی بار دل — بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زهی دو زلفت بهر چمن دیلی — زهی عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم در تست و از آن تربت — که باشد حرم در رهش منزلی
ز بیوه وصل چشم ز اشک — روان کرده هر گوشه ساحلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوشش جامی کز نیست — ز تحصیل علم دگر حاصلی

بدر زمین گو نشانی خیمهٔ لیلی — نماید از مژه مجنون روان گشته سیلی
سکون صبر چه امکان که بست عاید عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

می دعای فراقت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
کرشمه حلقه که یا رب بحق این خانه / که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
تاب تو عزم اگر گشت خرقه زاهد شهر / چه سود ازان چو نماز و طهارتی نبود
کهی در دل خویشش بر تو پیام / بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی
عنان اگر بکف تست بنده جامی را / اگر چه صف زده خوانده در هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی / از تشنه لبی بر سر سرچشمه نیایی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب / بر ساغر خالی لب خود به چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیالست / ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست / بر صدر کمن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست / واعظ نبود لایق آن پایه عالی
کعبی بجهان عاشق دل خسته چه داند / جامی غم تست به دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق به بسعد چه گویی / درکیسه لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی

درشان

درشان کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی
روییت طرف من النهارست / زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش / باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندد / جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع / مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت / روزی برسد بآن حوالی

زمشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو شکلی تر غزالی
رخت خورشید و از سر خالش خط / کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آخر / بود با خویشتن هر کس خیالی
از آن گل در نقاب غنچه مانده / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق افزون گرچه هستم / ترا هر روزه گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که سلطان عالمی

حوری بگویی بهر خدا یا فرشته
کین لطف و ناز کی بود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را مرهمی

دل آن تست دم بدم از بهر ربودنش
عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی

گر جرم را نه اندازه و غایت پدید آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد اینکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل تو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز نار و شعم فراغت
نازی مکن که نیست ازین به تنعمی

آن بسته ایم عهد خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش تو در زیر هر پیی

گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل بس است نه بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

اهدی بسط عزائی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی بمحض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامه من
هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمامی

من از دیار که قد عاش فی هواک تمامی
انت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تو دم فرش جفونی اذا قدمت تبابا
وکیف افرشها دون الدموع دوامی

ز جامی چون تو لطیفیت تکنای دل آن
چه خوش شروع که بصحبت سرای دیده گرامی

زلال لطفک قد فاض من بیاض ودادی
فاض بر رفقای دعا دبروا او امی

ز جامی این جوابست نامه کرمت را
تقاصد آن ورقت میدمند بجل علامی

سینه روزن روزن سوزنست از ناوک سنگی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک جگرگون دوری آن خورشید روی
همچو گردون هر نماز شام پرخون دامنی

نیستان اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی و ز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
زد آتش رخسار یک شعله در گل خرمنی

هم بهجران تو دیده ام باز ابار دیت
همچون روح الله حجاب او باشد سوزنی

جامی بی خان و مان را هر دم ای مه خو مران
زانکه آن مسکین بغیر کوی تو ندارد مسکنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

آخر ای سرو خرامان ز که آموختنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خما ان تن نازک ز قبا تا به چمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی / نوش کردی می و شیشه چرا می‌شکنی
می‌دهی یاد من از آن لاله رخ ای باد بهار / چند آتش به من سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه او را که نیم در پیشی
جامی از شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد / ادب آنست که گردن ننهی دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواری آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس / کرده‌ای فرمان سگانت را که مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های اشکبار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ / دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو / می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانیی
پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه / بر وی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانیی

خوش آنکه وارهاند ما را از ما زمانی / روشن ضمیر پیری خوب رو جوانی
ای در جمال صورت آرایش دلی / وان از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان ز خود امان نیابم / یا رب ببخش ما را یکدم رها امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / ور زانکه نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گویند زاهد فراز منبر / آنرا فسانه دان و در افسانه دانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینست / ما میپرست کج کلاهی شوخی نکته دانی

وقت گل می و مطرب و لعبت ما داری / دولتی چنین دریاب ای که مهلت ارزانی
کیش کافران دارد زلف پر شکن گر آن / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک تنگ بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بینوایان ده پیش از آنکه نتوانی
من نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد رازهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد / بهر بود و نابودش خویشتن چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / نباد بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای سرو دوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم — کهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی
بکویت سوی خود خوانی از این خوشم از تو — که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی آن — بهر کجا که رسد فکر آن تو برتر از آنی

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان همی درآیی
گوشم که پیش دست امروز — داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی — می کن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی
مستم سگکی بر آستانت — خرسند ز تو باین و آنی

سررشته عشق کی توان یافت — ما مانده زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض — صاحب نظری و نکته دانی

بگوی مفخر و شاهزاده یمنی — بر آن آزاده میکر داد قرینی
که از جل طاعت دست خود شست — بپای خشم بر آور دار یعنی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود — بملک انس و جن پیشند نشینی
بیا ساقی که قطره می لعل — بود در چشم ما ز انسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست — بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی کش نماز — ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی — چون سالکان ز سر مقامات آگهی
آزرده که ناله جانسوز میکند — هر جا ز پای تا سرش انگشت سینه

سوراخهای سینه نی پیدا کنند | تا دم بدم ز ناله دل خود کنند تهی

خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده‌ای | کر در سماع بانگ نی از جای نجهی

دم ساز نی شدم که بنالم چو شد بلند | آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

خود در پی ستهٔ نی که رستی خود ز انمن نه | این راه چون کنی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افکار خود مکر | آگه نه‌ای که ناله نی شرح بیدلی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی | خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشیدم رخت ارادت بر در پیر مغان آری | اگر دولت کند و سازی توفیق همراهی

نکوهم با علو همتش زین اطلس والا | که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی | من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سودای شیخ هر ساعت فزودن حرص طاعت | خوشا آنکه یک جو از وجود خویش کاهی

برقص آورد سان جامی چو آمد شامل حالت | فروغ آفتاب حشمت شاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه فطنت | چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند

فرو ماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو که دید چشم | نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر نپذیری ای نیک میفرستم | ز آب دیده سوی عذرخواهی

گواه آه سحر دم صبحدم بس | که دید از صبح صادق کژ گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است | که آهی می‌کشد بازو چه آهی

هر نازنین که چشم جولان کنان برآید | آهی ز دل برآرم بر پا و کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون دو هفته | هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گدا | از دور می‌بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم | زافسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو | در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه | خواهم فکند سویش همراه نیم آهی

جامی فکن بخواری خود در انجاک کویش | باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده بیاز ار جهان می‌آیی | ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایه تست جهان بر عدم افتاده ولی | چشم آن پایه و در چشم تویی بینایی

آنکه مساخته چشم جهان‌بین مرا
تا این چشم جهان از نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان زاین چشم
حاصل گنج به یغما بسپرد یغمایی

شخص تو پایه تو و چشم تو بینایی تو
گشته جمعیت ولی بر صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینه‌هاست
تا سر آینه با آیین دگر آرایی

بنمایم ترا هم تو افزون ز همه
چون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلکست
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود به نوعی دگر آرایی
شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از توجه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم از همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
دارند همه خوبان پیرایه زیبایی

بی پرده آب و گل از تماشایی رو
خورشید درافشان تا کی به گل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق شیدایی

جامی ز دوی بگسل یک روی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی

بغمزه

بغمزه آفت جانی بقامت سرو پیمایی
رخ شمع شبستانی لب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون می جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر به شکرخنده بگشایی

قدت یارب چه موزونست گر رفتار بنمایش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت مینا و خرد ویران
اغیثونی اخلایی اغیثونی احبایی

دلم بی خلوت تاریک و تنگ آمد بپا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دو پیمانان خوش نی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل بردی ز من عشوه‌گری فتنه‌نمایی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی به وصالش رسم این بس که برآیش
روزی که شوم خاک بیوسم کف پایی

داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم عشق تو بخونابه بر آن نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی

یارب بچه خور پسند شود جای بهل
روزی که بپایند ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول رخت می شد / بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی

لطف انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی

سوز من روشنت آمد شود ای شمع چگل / گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتانها ای زین غم خوردن / تا بکی طعن کسان وای ازین رسوایی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب جویایی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی

کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی زنم پی تسکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم ز آرزوی پابوست / چو ذره تو نشان یابم از کف پایی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو که در باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

ز رنج خار تشویش باغبان شب و روز / بدیده دل خود میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که جداها کشم از درد جدایی / بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی

در پی درد تو ام من که و اندیشه وصلت / کاش صد درد دگر بر سر دردم بفزایی

دل بی حاصل ما را بر تو ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر بادی که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز دستان بکشند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت تبه پیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصود جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدرآیی

از سبزه بر گل خط میفزایی / دل می‌بری و جان می‌ربایی

هر دم چه آیی اندر دیده و در دل / خود را ابر دم تا کی نمایی

شد عمر آخر در حسرت روی / ای عمر رفته آخر کجایی

دوران تنگی جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی

شد روشن آن سر روشن که باشد / در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن پس از مهر خوبان   چون با دل خود پس می نیائی

سینه ام را چاک کن بگذار تا بگشایدم   خلوت خاص است در بگشا درای

دل اثر تاق تست جانا دیده تو تیز   گر دولت انجا گرفت اینجا درای

خانه رنگین تماشا را خوشست   یکدم اندر چشم خون پالا درای

گو ببیر اند رو ثمهای رقیب   پیش ثمها مانده کان ثمها درای

سرو نازی چو کشتی ز مهر منه   جامی عشقم دیده گو از پا درای

هر سر موبر تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش ان شبها که   سرورت بالین ز خاک استانی داشتی

داشتی معذور با هیچ پیچ و تیمار مرا   گر چو من دل در کف نا مهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رخساره و از غنچه دهانی داشتی

گر نه بعد جان تو استی چه بودی وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به یماری خود خوش بودمی گر زانکه تو   گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

باد و روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت   وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی   من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بقبضه کشیدی ز غمزه تیغ   جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو سر در هم نگار تر   آیا تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی   تو با کی و مونس غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس   کانجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق   اندیشه کن من که گرفتار کیستی

در دل جا کم و درون از چشم روشن آمدی   خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا   گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

در اپشخوان مباد آسیب پیکان ترا   ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی

جون لب خود جان را جون چشم خود مردم کشی   در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصه ناکشتن من گفتمی ای قاصد بدوست   قاصد اگویی بقصد کشتن من آمدی

ای بگوی خوبرویان شمه یا دامان پاک   پاک دامن رفتی اما جاک دامان آمدی

جامی را رازادی ان سرو گل رخ لب مبند   جون درین بستان بان آورد جو سوسن آمدی

کاش من می دل ز سگان تو بودی   تا ز متعیان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کی بشکفتی گر ز نسیمی گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت غاشیه بر دوشش عنان تو بودی

من آواره را اگر دل بجای خویشتن بودی کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان ور غمت جان میکنم اکنون بملک عشق با پستی کرا هم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جانم و در دل صد سخن پنهان چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان شهیدان ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می توانی دید چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به که بار غم نه دل اهل درد بر داری
نشانهای تو باشد نشانی از رحمت خوش آن زمین که تو گاهی بدان گذر داری
بگیر خبر از حال عاشقان خود را ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زمره خریدار او شدن جامی ز اشک چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
نجاک بات که شوان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
با ابروان عکس چین خدا بر این نیست که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مسکین چو از دو ساعد خویش دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بآسمان که برد طاعت تو را جای چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
دو روزه چیست قفس سهل باشد ای بلبل از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای آنکه جرس می‌رسد ولی از دور / بره مخسب مبادا که کاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی مرا نشان بگسل / که تا اسیر نشانی بی‌نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی / گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست / نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیتی از رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی در شان کسی
جان دهم در قدمت خواهم یافت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت های گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از رخت با خون یکی
می دهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل مسکونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل گر لعل و دُرباراستم / در درون از مهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان آب دو چشم خود بکشتی بگذرند / شاید این حال بس دجله کی جیحون یکی
نامهٔ مجنون من از آب دو دیده شد سفید / ور نه بودی روز محشر دور مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در پی تیز و کین کی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی
سوی من غمخواره داری صد نظر / مردم از غم جانب من هین یکی
خواب خوش شد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حواله با لب شیرین یکی
نافه کرد و خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست / همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان از شمار است و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
اما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که با من فراغ دل ... بو هم که آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو ... کان ملک را سپنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست ... در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کوی سر من خاک بودی کاشکی ... پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی مگر روزی بکوی او صبا ... قالب خاکی چو خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا ... سینه ام صد جا بتیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن آن سمندش را بداغ ... داغ آن هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او ... بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می ... که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

پیاله خشکی و تری طفیل مستی ماست ... در آب خشک قدح ریز آتش تر می

به پیش بلندی بخت و سعادت طالع ... که گرد از افق جم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست ... بهشت میکده او در این است کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجه می کوشی ... که نیست رنج ترا اشربتی برابر می

گذار پرورش تن تن پرست ای دل ... غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانه جامی را ... که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای بر بالا همانک میدانی ... تو گلی نا همانک میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت ... رود از جا همانک میدانی

با تو سیم ناب و اندر سیم ... سنگها را همانک میدانی

آهوی دارم بچشمه او را ... زلف در پا همانک میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست ... مشک سارا همانک میدانی

سر زلفت شب سیاه تست ... رخ زیبا همانک میدانی

با تو جامی قست زنده بجان ... ور نه پنهان همانک میدانی

آسوده دلا حال دل از چه دانی ... خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب با سحر خفته بخلوت که نازی ... پیچ و تاب این دیده بیدار چه دانی

سر گز نخلیده بکف پای تو خاری ... آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ... درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی ... راه در وش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ پیدا و نهان کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک‌ختان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه‌سرایان خوش‌آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

کاهی بسحر چشم مرا خون‌فشان کنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

باشد بی‌حساب کرمهای تو خطی
هر رخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی

گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

جان میفروشمت که دهی وعده کو بها
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش ز تازه تر زخم زبان کنی

جامی سگیست بر در تو ار کشتش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر آن امتحان کنی

تا کی بخاطر آسوده بغم نگه کنی
جان فرسوده‌ام از تیغ چشم نگه کنی

گفتی کم کنمت نگه چه نگهی بسیار
رنجش من ازانست که کم نگه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشم بدت
چشم بر راه تو دارم که قدم نگه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
گر بحرفی دو سه یکبار قلم نگه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
قدم آن به که بصحرای عدم نگه کنی

ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو
که تو در پستی بی‌قتلم ز کرم نگه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم نگه کنی

هر دم بدیدهٔ دگری خانه میکنی
هم خانه‌ئی بمردم بیگانه میکنی

دل را نشان بزاویهٔ حجره میدهی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای پسر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند
دلسوزی که بر پر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

مرا مدعا عشق تست و بر آن / بر آن رخ دلیل موجه تویی
بگو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی
نیم خواهم این کار گاه و درنگ / که گاهی منم رنگ و گاه تویی
به یک لعب شطرنج با عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / که سر سر بسته آگه تویی

باز بنیاز نیاز شبم آگاه تویی / واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست / گر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی
برشکن انجمن انجم و در دار کامروز / آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر / خوش بران خنگ که هر جا که روی شاه تویی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی / چه غم از محنت راه است چو آگاه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را / قبله حاجتش المنة لله تویی

با چنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی
چون تواینم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

اینچنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند / ندهم زان گل مبین که تویی
صحبت جان و تن نیارد داد / مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می‌بازد و هر دم نمی‌آری منم / وانکه خون میریزد و پیوسته در می‌آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور زکف شد دل چه غم این بس که جانانم تویی
گر بهر صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم که غمخوارم عزیز من تویی
روز را دریوزه نور از شب تار منست / تا بآن روی چو مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب که در شبهای غم / آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

حزکنی

گرچه نیستانی بجسم بر سر بازار وصل / خود فروشی بین که میگویم خریدارم توی
گفته یار توام جامی مجو یار دگر / من بسی می یار خواهم بود اگر یارم توی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان / کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل نخشش می قتلم بس است / تا بکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجران شاه چین / شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میبار ای فلک / جز بران سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فراقش کار زیست جامی بفریاد است کاش / گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی / بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت / از حال خستگان در آنش خبر دهی
بیماری مرا شود اندیشه کی علاج / خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / گر دو فراهش از دو سه جای گر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل / از جام مرگ شربت دردسر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی / گر خیل نیکوان را پادشاهی
مکن با ما ستم تا کی بی‌وفایی / که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک / هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک / سواره هر گه از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم هستم از خیل سگانت / که چندین خوش نباشد خودنمایی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / مکرر / بمالم رخ بخاک آستانت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کان از ابر و باد بهاری / بصد تعجیل میرانی عماری
من زاری چون جرس نالان براری / بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی

ز دردم کرا دوا پیدا اندهم — بپرسیدگر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گه از دل ناله زر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چه دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — کم چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی پر ز بس شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخ سوی آن اصل ره جوی — چو ره یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی ببند توسن همت میخ آخر — همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه پاره — نزل تبار ز مایده آسمانیان

آزادگی گزین که بنزد هنر و عقل
ملک جهان مبین روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

پستی قدر سفله اگر خود کلاه جاه — بر اوج سلطنت زند ار گردش زمان
سفلیت خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع — همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

پی لقمه و خرقه هر لحظه — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر کوه سر اشکم فتد بر توان برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روزه دو نعمتش سهل ولی — بماندت ابد الدهر بار بر گردن

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می برد

از برای حکمتی روح القدس از طشت زر / دست موسی بسوی طشت آذر ببرد

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد / برحذر باش از غرور جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند / آستین بر دنیی و بر اهل او

بسا اخ گز اخوت چون زند دم / وشش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز / نیندیشد زین مناسب اخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان / بزلف دلکش در روی نگاری
کز اینها گیر دست دل بپایان دگر / جهان کامشال از خوبان باری

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
وین بین خشی هست که از فضله حیوان / باریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گر اینی مکن با به از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل / گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز / خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

شاعری میگفت در دوان معانی برده ام / هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که معنی هم نداشت / راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده / گرد و تعریف حاجتش نیست
بنده وا همی خبیر گشته بر تو نهان / که الف و لام بهر تعریفست

بجنگ چو صنم خویش گفتم این صد بار / بپیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا / که پاک به دل همچون توئی گزینه من
بعشوه گفت ترا اگرچه سینه صاف آمد / گمان مبر که رسید در صفا به سینه من

ثبه آن رخ چه اگنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد شبه به خوب / هست صد بار از او شبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها ... بر خویشتن فزای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی ... هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گز زمین که بود ملک دیگری ... تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید ... مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان ... که من ز سایه خود نیز ز آفتاب گریزم

بود شاهان رعیت آن خزینه ... که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مارشان در دیده گرد ... بپیرو پیچش که در دان خزینه است

بمصر و شام گر گیرند وقف را باتمام ... قضات اگر چه نباشند مستحق آنرا
بعز و صل نخواهند قاریان قرآن ... زمال وقف نباشد وقوفی ایشانرا
گرفته اند همانا قضات ازیشان باز ... برسم عادت خود وقفهای قرآنرا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شد ... اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین

راح راحت نیست در جام غم انجام صبح ... کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند ... که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او صحبتش ... عذاب روح شود صحبت ریایی او
و گر موافق طبع تو باشد اخلاقش ... مذاق زهر دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید تحیت ... تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم ... در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر ... او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا ... چنان که بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد ... دروغ و راست در او هر چه بود نوشت

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین ... با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل و بیت ... خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بس

هر که ناکس بود و در اصل سرشت — بتعالیب و هر کس نشود
سگ ناکس را اگر کنی مقلوب — قلب آن غیر سگ کس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از تخت — آن قدر از کیسه خود جست و جو ک[illegible]
خر کی زند زیاده عیسوی نفس — کر زانکه پر بتوبره خود فرو کن[illegible]

ایا شاهی که هر جا می پسند عدل — نهادی ظلم از نجا رخت بر داشت
بد اندیشش تو ترکی بود یک لخت — ولی تیغ تو اش یکلخت نگذاشت

بیو بستان سخن مرغ طبع من اکثر — بهفت بیت بود نغمه سار و نام فرخ
ز هفت پیکر گنجور گنجه مرغ غزلی — نمونهایست ز معنی ار و نشان صبح کج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست — گرش بسبع مثانی لقب نهند مرخ
ز هفت عضو یکی باد و باد کم آن را — که هفت بیت مرا اشش [illegible] بلیغ

حرص چه دوزی که رسوا و سود — بچ توشش کرد دو دشت تو به

نج طلب را همه بر خود مگیر — یطلبک الرزق کما یطلبه

ایا نور دیده که پسنم ترا — شده قدر راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم بینی — بنالد بلی مردم از درد چشم

[illegible]بشتی پیکری کز غایت لطف — سپیده نیکو انار ابو د سپید خل
[illegible]بر آمد چون دود و دوزخی شد — فاغشی وجهه قطعا من اللیل

[illegible]ین که از دولت قناعت رست — گردن همتم از غل طمع
[illegible]طمع از مال و جاه میبرم — محنت فاقه به که ذل طمع

[illegible]معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار — سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
[illegible]نظم هر معنی چو در تقطیع گردد متفرق — جمله اجزایش ز هم هر چند بی معنی بود

[illegible]بد ان رخنه در بولاد کردن — بناخن راه در خاره بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار — بپلک دیده آتش پاره چیدن

بفرق سر نهادن صد شتربار … زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید … ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده نیست … خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
کردی زره روان ره صدق مانده بود … آنهم کنون ز پا حت نام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل … هر گوهری مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی کرخلیده است … چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر صهبا ز تو … هر جا نموده بار و هنر بانهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند … بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین وحشت که یکتا کان … یک حریف آشنا حاصل کرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان … غیر حرمان زوفا حاصل کرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا … هیچ چیز از کیمیا حاصل کرد
کیمیا کر پا لها بد غنا … کند جان و جرعنا حاصل کرد

باز رست از پنجه گرپان حیات … جامی ما نامدت دامن بهبودی بدست
سال عمرت شست شد در لجه پیسی گم … تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

عشوه شاهد دینی طمع انگیز بود … جامی آن که ازین می نشوی مست طمع
لقمه ثلج قناعت ز جهان قوت تو بس … بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

جامی ابنای مان نه قول حق صم و بکم … نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
کر درون همت کشش از بند تقلید شان … ورنه افتی عاقبت در منهج صدق و صواب
… هر که باشد دلیل ره او فادکان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی … جبت الامکان و احبت رکنند اشان احباب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع … هم ذیاب فی ثیاب و ثیاب فی ذباب

ما نیفشاوت ز کار ای پیر کار از دست … ما ندت یاور که نا یدهیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین ای اختیاه … یعنی ای غافل رفت اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما … علمت و الهمت لنا الهاما

ما را به زبان زنار و آگاهی ده / از سر معنی که داری با ما

در وا و هزار بار در وا در وا / کامروز نداری خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش / رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

گه باده و گاه جام خوانیم ترا / گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست / آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می‌ستودم خود را / در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب / المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب / ور محنت و دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست ای جان / تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

درج دهنت که هست شکر نایاب / در وی درج است سی و دو در خوشاب
رنگین لب تو بود بی ضبط حساب / بر روی رقم لام و بی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت / خاص تو روای کبریای جبروت
جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت / انت الباقی و کل حی یموت

من ناصیة الوصال هبت نفحات / فارتاح فؤادنا لشم النفحات
در وادی هجر تشنه لب می‌مردم / آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات / باشد بسخن منافی ارستغنات
رو نفی وجود کن که در خود یابی / سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی / امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و هم نشین و همره همه اوست / در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع / بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببر و از ولست
ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز وجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خلق پنداشتمت
در غایت تیر چون کمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست
وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیار است
هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست

قرب تو باسباب علل نتوان یافت
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید حقیقتی در او جلوه گر است

راهست ز حق بخلق بس دشوار است
راهست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که ازان شش پا نهد رسید
وانکس که درین رهش فکندند نجاست

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از آن همی جهانی گذرد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست
نه بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

یارا که عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطور هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر چو در او وصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ درد و دوری درساخت

با زلف تو نافه را چه مشکینیست
با روی تو ماه پسته از خوچینیست
شیرین لب خود مگر که آن تبخاله
افتاده بر آن لب همه از شیرینیست

بی تاب شد از تب و رخ نسرینت
بی تب ز تبخاله لب شیرینت
تو حقه بسان چشم من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

فارقت و لاحبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت
وامن کنم چو عمر درچیده برفت

از دیده

از دیده برفت خون دل هر مرئی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی گر کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند کسی ولی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم من در اطوار ظهور
آنگاه بدوز لب که تم المبحث

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو بین شد چشم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح
جهل است بحکم عقل والجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشاییم گستاخ
وز لعل لبت بوسه رباییم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند به پابوسی تو آییم گستاخ

المنة لله که شیخم نه مرید
نه طالب علم و نه مدرس نه مرید
فارغ ز جهانیان چو زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز چشم تو زود ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل از پی بنمود
چون ذره جهت و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو کاهل زیر مرود

بر روی زمین تا زگی سبزه دمید
بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویی ز سفر کنندگان زیر زمین
بر روی زمینیان خطی تازه رسید

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه چو دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب بربایم ز خرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مصور حقیقت یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

نه غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من نمک شقاوت گیرد

با طبل اجل کوس ندارد سود
صیت کی و کاوس ندارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شده است
افسوس که افسوس ندارد سود

عاشق چو شوی شمع بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا از جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد

ان به که بخود خاک شویم اول کار ❊ جون آخر کار خاک می باید شد

دل در دلبر تبطلم شده باد ❊ تن در درش از در ترحم شده باد
جون نیست حجاب و بجز هستی ما ❊ در هستی و هستی ما کم شده باد

ای روی تو گل دهان و لب شکر و پنبه ❊ عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور ❊ از دست منت باد بکردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمه نور ❊ سر من ز اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات ترا ❊ خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنکدل همین ❊ لم تق من الوجود عین و اثر
هر جند که شمع و جان پستان ابد رک ❊ والله نواک منه ادیسے ادم

چشم تو که ریخت خون صد خسته جکر ❊ در ماتمشان کبود پوشیده که
نی نی غلطم که در کلستان رخت ❊ یکجای دمید نرکس و نیلوفر

ازبزه

از سبزه بصحرا انکر ای لاله عذار ❊ مرحا بخط سبز الفی کرده نکار
بر تخته خاک کویی اطفال بهار ❊ پیوسته الف مشق کنند از زنکار

بر مایده جهان جه برنا و جه پیر ❊ باشد بی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد مثل دیده طفل صغیر ❊ صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

ای افضل و دستکیر من دستم کیر ❊ سیر آمده ام ز خویشتن دستم کیر
تا جند کنم توبه و تا کی شکنم ❊ ای توبه ده و توبه شکن دستم کیر

ماییم براه عشق پویان همه عمر ❊ وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر ❊ بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر ❊ بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا ❊ زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی در گفت و گو فرو بند دگر / دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد / انگار سپیه شد ورقی چند دگر

ای آل بی ولد ار نبودی هرگز / جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل / از بود خود انگار نبودی هرگز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز / رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون پی تیز / زد بانگ که هان خیز نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای باز ناز / افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند به پا گذاریم رشته دراز / جون رشته بدست تست می آیم باز

ای فاضلی منطقی بفرما دم پس / با من مزن از منطق از ین پیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش / خرسند بیک تصور ساذج و بس

جون شب برسد ز صبح خیزان میباش / جون صبح شود ز اشک ریزان میباش

آویزه وران که ناگزیر است ترا / وز هر چه خلاف او گریزان میباش

من در غم هجر و دل مبیدار تو خوش / تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد / اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص / نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت / ظاهر شده سر لمعانست و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض / فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هرکس که نباشد تو عوض باشی ازو / وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای برتر حرف این و آن نه زده خط / پنداره وهمی دلیل بعدست و سخط
در جمله کاینات بی سهو و غلط / یک عین محبت است و یک ذات فقط

آنرا که نه عاشقست آزار چه حظ / وانرا که نه مشتاق دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست / ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقه هجر تو در حلقه جمع
از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک اکنون ز الم
نور است علی العین دم فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغ دریغ
پنهان شده در نیام میغست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست
تا داده جلی چنین در میغست دریغ

امروز چنین که آسمان ریزد برف
ترسم که بپیرای جهان زر و برف
شاید ز بلور مهره ژاله سپید
چون سوده کی بلور از آن ریزد برف

کی شد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ماییم بموج خیز حرمان شده غرق
خیزی به بحر رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد گل نورسته که بگوید ز گل
با من خبری زان گل نورسته بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک
داری نفی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر
زان گل که به تازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار تا کرده درنگ
وا کردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کند از تو سؤال
قل مت من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده پدیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده پا لکی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل

از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صدساله ز دل — هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم — لاله ز گلم برآید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من باز پس ای دل — گر شرط رهست اهل التفضل پس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد — تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود قسمی و حوادث چو سهام — رامی حق و آماجگه افراد انام
هشدار که بهر کار شد گفته تمام — وز دایره رضا منه بیرون گام

ما را چه بلاکه ای جهان گشته جمام — گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که برد گرد ده و در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مایم و دلی تنگ تر از حلقه میم — در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که چو بی کناره گیرد ز بلا — چون لام الف ار شود سراپا به دو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر پالودم
در هرچه زدم دست زغم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم — ور در حضرم تویی انیس حضرم
هرجا که نشینم و بهر جا گذرم — جز تو نبود هیچ مرادی دگرم

رفت آنکه بقبله بتان روی آرم — حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — چیزی که نه جاودان از آن بیزارم

خون می گریم و زتو چو پنهان دارم — گر بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر آن هم ز هجران دارم

گر در هوس روی نکو آویزم — گر در سر زلف مشکبو آویزم
القصه بهرچه رنگ و بویی یابم — از جنس تو فی الحال در او آویزم

بهر تو ببر و بحر بشتافته ام
تا مون ببریده کوه بشکافته ام
از هرجه گپیند پیش رو یافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم
بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نعره درد کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم
القصه چنان کامده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم
در کش مکش کهنه و یا نو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو
پا در دامان و سر بزانو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه زقید خود بر پستی برهیم
وز تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
بسپنیم فضای رحمت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

گر دولت وصل را نشایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی
چون با دل خویش بس نیایم چکنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من پی تو بلب می آرم
نی ز پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه
روز سیه خویش شب می آرم

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد بحر ماهی انبوه
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن   ورجمله جهانیان مرا یکسو کن

سودای فال من صرف کن ز هر جهتی   در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یا رب دلم از زبان کشش رهان   وز خط خوشش و عارض مهوشش رهان

یعنی که جمال خویش بیرون ز همه   بنمای مرا ازین کشاکش رهان

رخ بنمایی که ماه گردونست این   لب بگشایی که لعل میگونست این

سر تا قدمت یک دگر خوبتر است   سبحان الله چه شکل موزونست این

آمد سحری بخوابم آن قرة عین   تابان ز دو زلف و دو رخ کالقمرین

میریخت ز دیده اشک و می‌گفت بناز   جامی جوی فی علی مقاساة البین

آنرا که زمین گشته درون چون قارون   ای سو پیش آور و برون می‌بارون

فاسد شده را از روزگار واژون   لا یمکن ان یصلحه العطارون

تاریخ جهان که قصه خرد و کلان   در حسبت در وجه شهریاران جیلان

در سرور نقش نخوان که می عام گدا   قد مات فلان بن فلان بن فلان

خواهی بهار گیر و خواهی بخزان   کس نیست بجز حنا ر صباغ زمان

آری و پیشش بعادت رنگرزان   که سبز و گهی زرد و از انست از آن

گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون   لیکن آمد با تو بدعوی بیرون

زین جرم صبا زشاخش آویخت نگون   با چهره و دیدش از رنگ و نثاری خون

هر فصل گلی گر از چرخ برین   آمد ز زمین برون گل پرده نشین

نیم بسر خاک تو شاید با گل   همراه برون آمده باشی زمین

ای صفوت روح اعظم آیینه تو   وی ظلمت خاک آدم آیینه تو

روی دگرست در هر آیینه ترا   ای هژده هزار عالم آیینه تو

ای حسن تبان ماه و پیما از تو   وی جاذبه شان میل دل ما از تو

جون شد دل ما ز دست ایشان ما را · زایشان نالیم باز خود یا از تو

نام تو که خاموشی نمی شاید از و · بر سینه در فتوح بگشاید از و
تکرار همی کنم با آواز بلند · تا همچو گوش تا نیاساید از و

یا من ملکوت کل شی بیده · طوبی لمن ارتضاکه ذخرا لغده
این پس که دلم جز تو نخواهد کاری · تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای در دل تو هزار مشکل زیمه · مشکل سود آسوده ترا دل زهمه
جون تفرقه دلست حاصل زهمه · دل را یکی سپار و بکسل زهمه

در غیرتم از صبا که جون پیک ره · گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا می گویم · کریان کریان که ایستنی کنت معه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه · وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه · زین توبه ما درست یا رب توبه


از میل مناهی و ملاهی توبه · وز نفس مباهی و تباهی توبه
در تو به جو هست ضافت فعل بکوش · زین توبه که میکنم الهی توبه

ما هم نعیب کی خوشا و شده · با آن غم و شادی همه ان اشده
باکیت وجود و باکه در راه · کشته بهمه دیا و دیباوتند
و در اندیخ تو بنهم جان بکد · صد نامه غم زخون دل نبشته

کاهی جکرم ز دست غم خون کشته · کاهی دلم از خون جکر اغشته

ای انکه ببر و بحر بشتا فته · در کوه سپیده پیش شکافته
پرسم خبری بهر خدا از تست بکوی · گر گم شده من جه خبر یافته

۳۰۳

لتبت شکر لبش دچاه کبیدن

دو شی لا بسیر ... مسنی

اول

ای ما بشود سلطان افروز